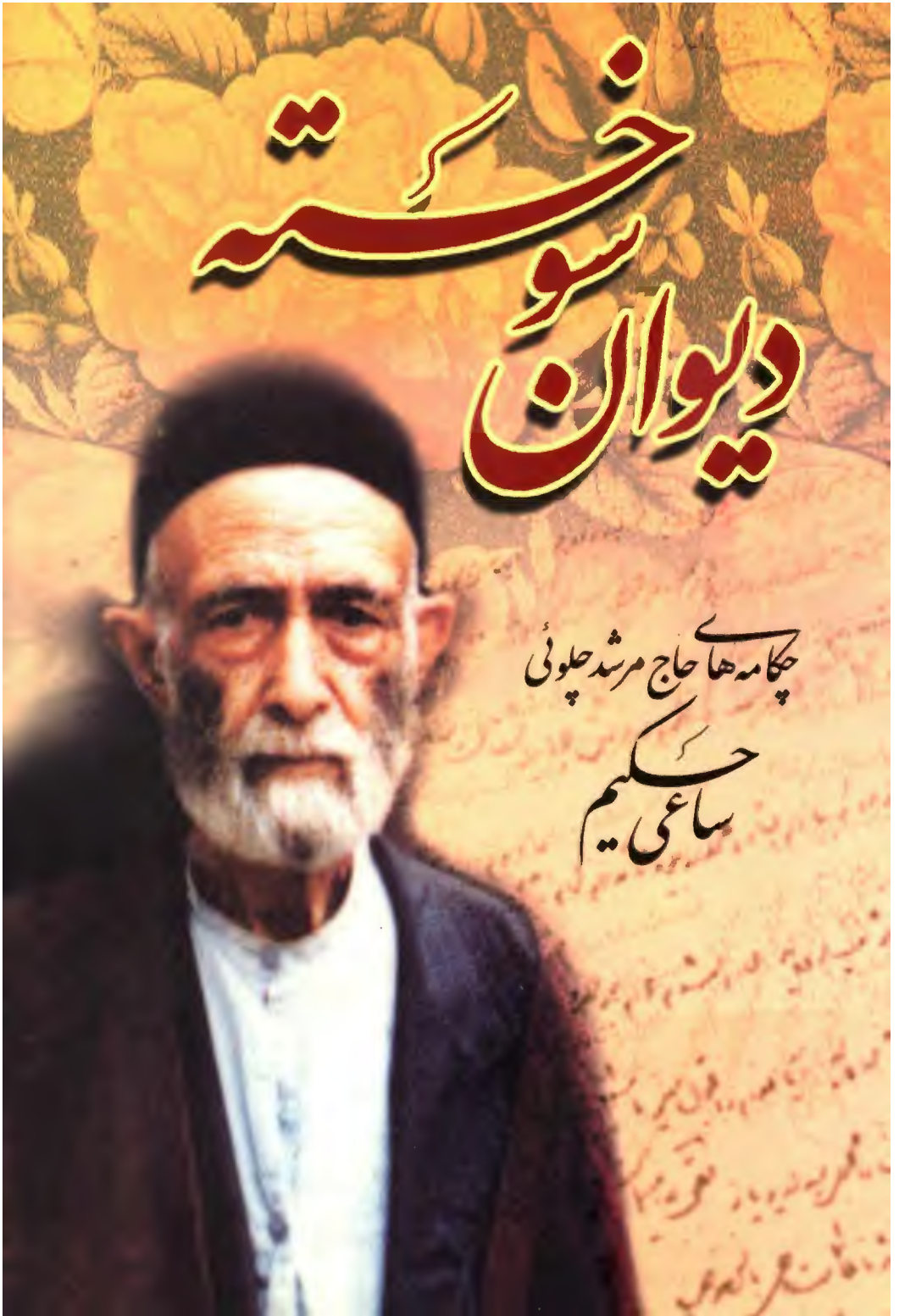


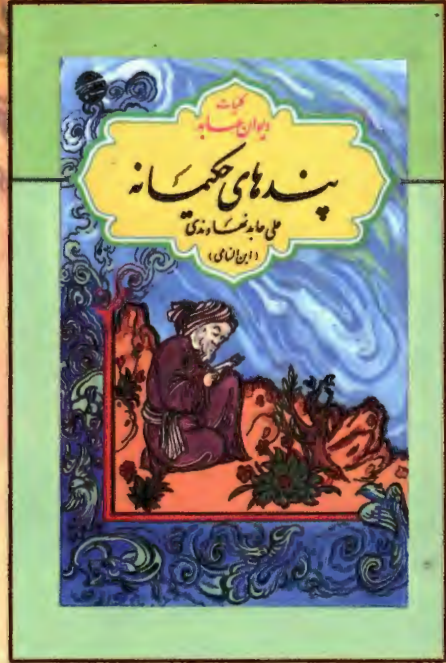
خبر دیوان

چکامہ حاج مرشد جلونی

حکیم
ساعی



نشر سبحان منتشر کرده است



نشر سبحان

میدان امام حسین (ع) - خیابان خواجه نصیر الدین طوسی

کوچہ شہید داستانبور - پلاک ۳۳/۲ - تلفن ۷۷۵۳۹۲۴۶

Email : info @ nashresobhan.com

درباره کتاب:

آنچه به عنوان «دیوان سوخته» در اختیار شماست، باقیمانده اشعار جناب فرشد چلوئی از «دیوان ساعی حکیم» است که پس از آتش‌سوزی در محل کار ایشان بجای مانده است. و به همین جهت «دیوان سوخته» نامیده شده که پس از رحلت ایشان به چاپ رسیده است.

این کتاب شامل اشعار زیر می‌باشد:

* مرثی اهل بیت علیهم السلام

* تضمینات

* غزلیات

* مخمسات

* مسدسات

* ترکیب‌بند

* ترجیحات

* تکبیتی‌ها

* ضمائم





مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهاوندی ملقب
به «حاج مرشد» و متخلص به «ساعی» از
حکما و عارفان زمان خویش بود.

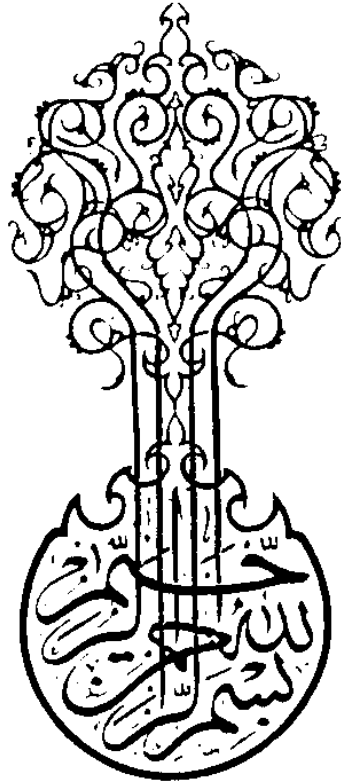
او از سرچشمه نبوت نبوی و ولایت علوی در
این سرزمین بین ما درخشید.

او عالم ربانی بود و عالم باعمل. می‌گفت:

« آن قدر برای خدای سبحان و ائمه اطهار
گریه می‌کنم تا آثاری از وجود من باقی نماند»

او در بازار تهران جنب مسجد جامع، طباطبائی
داشت و چون علاقه‌مند بود دیگران را سیر
کند، هم با غذا و هم با هند و اندرز، به همین
جهت به «حاج مرشد» لقب یافت.

حاج مرشد «ساعی» در شهریور سال ۱۳۵۷
هجری شمسی در تهران با دلی آرام و قلبی
مطمئن به رحمت ایزدی پیوست. روانش
شاد باد.





دیوان سوخته

چکامه حاج مرشد حلونی

ساعی حکیم



حاج مرشد، احمد، ۱۳۵۷-

دیوان سوخته / چکامه‌های حاج مرشد چلوبی (ساعی حکیم)؛ به اهتمام علی عابد
نہاوندی متخلص به «عابد»، -- تهران: نشر سبحان، ۱۳۸۰.
۱۷۶ ص. ISBN : 964-5978-28-9

فہرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.

چاپ قبلی: نشر سبحان.

چاپ دوم.

۱. شعر فارسی -- قرن ۱۴. الف. عنوان.

۸قا۱/۶۲

PIR۸۰۱۳/الف۱۳۸د۹

د ۱۵۶ح

۱۳۸۰

۱۳۸۳

۸۰-۵۲۹۶م

کتابخانه ملی ایران
محل نگهداری:



نشر سبحان

میدان امام حسین (ع)، خیابان خواجه نصیر، بعد از تقاطع شهید مدنی
کوچه شهید داستانبور، پلاک ۳۳/۲ - تلفن: ۷۷۵۳۹۲۴۶ - فاکس: ۷۷۶۳۹۳۱۹

◀ دیوان سوخته

◀ چکامه های حاج مرشد چلوبی (ساعی حکیم)

◀ به اهتمام نوۀ آن مرحوم علی عابد نہاوندی متخلص به «عابد»

▶ ناشر: نشر سبحان

▶ تعداد: ۵۰۰۰ جلد

▶ چاپ چهارم - ۱۳۸۴

▶ چاپ: سازمان چاپ ۱۲۸

▶ همکار فنی: دفتر طرح و اجرای کتاب

▶ شابک: ۹ - ۲۸ - ۵۹۷۸ - ۹۶۴ - ۵۹۷۸ - ۲۸ - ۹ - 964 - 5978 - 28 - 9

امتیازات چاپ محفوظ و مخصوص ناشر است

قیمت: ۱۰۰۰ تومان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ



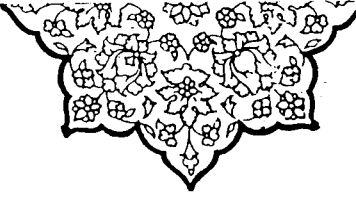
فهرست مطالب

۹	مقدمه
۱۰	دبیاچه و شرح حال صاحب دیوان
۱۵	مراثی
۱۶	غم مهر حسین(ع)
۱۷	اسرار عشق
۱۹	کاروان کریلا
۲۲	کشتگان عشق
۲۳	فتح باب
۲۵	خونبهای حسین(ع)
۲۶	حضرت زینب(ع)
۲۸	عصر عاشورا
۲۹	وداع اهل بیت
۳۰	فراق حسین(ع)
۳۲	دیر راهب
۳۳	اسیران شام
۳۴	خرابۀ شام
۳۵	حضرت رقیه(ع)



۳۶	بازگشت اهل بیت
۳۹	تضمینات
۴۰	تضمین بر اشعار حافظ
۵۱	غزلیات
۸۱	مخمسات
۹۷	مسدسات
۱۰۱	قطعات
۱۰۹	مثنویات
۱۱۱	مرغ و هدهد
۱۱۲	داروغه مست
۱۱۵	بیمار و طبیب
۱۱۷	آخور و آخر
۱۱۸	خر و خرگوش
۱۲۲	در مذمت خمر
۱۲۶	علم و عمل
۱۲۷	آدم خاکی
۱۲۸	راز معرفت
۱۲۹	ترکیب‌بند
۱۳۷	ترجیعات
۱۴۱	تک‌بیتی‌ها
۱۴۹	تجمیع
۱۵۱	ضمائم
	ورود حضرت سیدالشهدا به کربلا و اشاره به
۱۵۲	توبه خُر بن یزید ریاحی
۱۵۶	گفتاری پیرامون شخصیت مؤلف
	گفتاری پیرامون فرزند حاج مرشد مرحوم حیدر
۱۶۲	آقای تهرانی، متخلص به معجزه
۱۷۴	شعری در بزرگداشت مرحوم حاج مرشد حکیم
۱۷۶	تذکار





مقدمه



هر کسی سعی کرد ساعی نیست
 هر کسی نی نواخت نایی نیست
 بنده حق باش تا ساعی شوی
 واقف از نای و نی و نایی شوی

دیباجه و شرح حال صاحب دیوان

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ
 الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَالْعَاقِبَةُ لِلْمُتَّقِينَ وَالصَّلَاةُ
 وَالسَّلَامُ عَلَى سَيِّدِ الْأَنْبِيَاءِ وَعَلَى آلِهِ الطَّيِّبِينَ وَصَحْبِهِ
 إِلَى يَوْمِ الدِّينِ.

مرحوم حاج میرزا احمد عابد ناوندی ملقب به «حاج مرشد»
 و متخلص به «ساعی» از حکما و آخرین بازماندگان مردانی
 بود که روانی به گسترده بی‌پایانیها دارند. جسمی لاغر و
 رنجور داشت و چون از دنیا رفت کسی جای او را پر نکرد.
 مادری نیکوگهر و پدری نیک‌مهر داشت. او در بازار تهران
 جنب مسجد جامع طبّاحی داشت و چون علاقه‌مند بود
 دیگران را سیر کند، هم با غذا هم با پند و اندرز، به‌همین
 جهت به «حاج مرشد» لقب یافت. آرام سخن می‌گفت و



همیشه عرفچین سیاه رنگی بر سر داشت. چلوکبابی حاج مرشد در بازار تهران معروف و خود کتابی بود که اجر به آجرش درس هدایت به مردم می‌داد. معتقد بود «جنس خوب بهترین تبلیغ است». در مغازه خود نوشته بود: «نسیه و وجه دستی داده می‌شود حتی به جنابعالی به قدر قوه»، و به آن عمل می‌کرد. کارگران نوجوان و خدمه بازار از او بی‌بهره نبودند. آنها را نوازش می‌کرد و هم غذایی در دهان آنها می‌گذاشت. با وجود کهولت سن، شخصاً در مغازه کار می‌کرد، هم روغن به غذای مشتری می‌ریخت هم پندی حکیمانه و شیرین به او می‌داد

در مغازه حاج مرشد مشتریه‌های مجانی روزانه و مستمزی‌بگیر فراوان وارد می‌شدند. به حد وفور احسان می‌کرد و می‌گفت: «بعضی آتشهاست که با نان خاموش می‌شود». متأسفانه در جریان آتش‌سوزی که در مغازه حاج مرشد اتفاق افتاد بخش اعظم دیوان اشعار آن مرحوم سوخت و فقط مقدار کمی از آن باقی ماند که «دیوان سوخته» نام گرفت. البته همان‌طور که در چاپ اول کتاب حاضر اشاره شد، انتساب بعضی از اشعار به آن مرحوم محل تردید است. از این رو سعی شده است در چاپ دوم حتی‌الامکان اصلاحات لازم به عمل آید و چنانچه مسامحه‌ای رفته است پوزش می‌طلبیم. وی درباره این آتش‌سوزی چنین سروده است:

آتش از باطن هر چوب سرآورده برون
پی دل‌داری و دلجویی و دلسوزی ما



آتش آن نیست که نمرود برافروخته بود
آتش آنست که شد باعث فیروزی ما

حاج مرشد (ساعی) سرانجام در شهریور سال ۱۳۵۷
هجری شمسی در تهران با دلی آرام و قلبی مطمئن به
رحمت ایزدی پیوست. روانش شاد باد

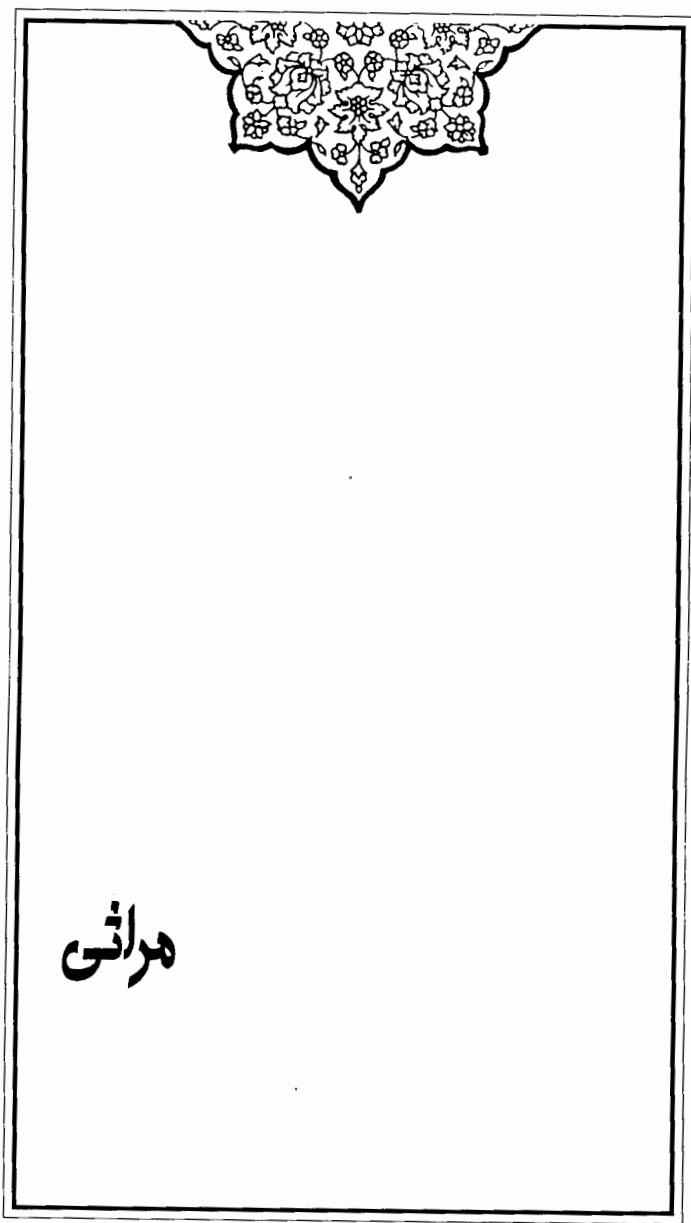
۱۳۷۱/۹/۲۸



چکامه‌ها حاج مرشد حلوانی

حکیم
ساعی

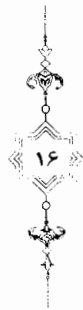






غم مهر حسین

من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم
روز اوّل کامدم دستور تا آخر گرفتم
بر مشام جان زدم یک قطره از عطر حسینی
سبقت از مشک و گلاب و نافه و عنبر گرفتم
عالم ذر ذره‌ای از خاک پای حضرتش را
از برای افتخار از حضرت داور گرفتم
بر در دروازه ساعات یک ساعت نشستم
تا سراغ حضرتش از زینب مضطر گرفتم
زینبی دیدم چه زینب‌کاش مدّاحش بمیرد
من ز آه آتشینش پای تا سر در گرفتم
سرشکسته دل پراز خون دیده خون‌آلودامّا
حالتی دیدم که بر خود حالتی دیگر گرفتم



امّ لیلا رعشه بر اندام دیدم اوفتاده
 گفت من این رعشه از داغ علی اکبر گرفتم
 ناگه از بالای نی فرمود شاه تشنه کامان
 سر براه دوست دادم زندگی از سر گرفتم
 اکبرم کشتند و عون و جعفر و عباس و قاسم
 تا خودم از تشنگی آب از دم خنجر گرفتم
 گفت «ساعی» زین مصیبت از در دربار جانان
 خطّ آزادی برای اکبر و اصغر گرفتم



اسرار عشق

شمه‌ای گویم ز عشق ذوالفنون
 تا شود از بهر عاشق رهنمون
 رهنمونی می‌کند تا کربلا
 وز حدیث البلاء للولاء
 عاشقان را عشق بس باشد دلیل
 خاصه عشق حضرت ربّ الجلیل



گفت و خوش گفت آن فقیه متقی
 «نیست علمی غیر علم عاشقی»^۱
 عقل و علم و عشق هر جاجمع شد
 عالمی پروانه و او شمع شد
 روز عاشورا شب اسرار عشق
 گرم شد از هر طرف بازار عشق
 کار عشق از هر طرف بالا گرفت
 وز شهیدان یک بیک امضا گرفت
 تا شما لب تشنه جانبازی کنید
 در ره جانان سرافرازی کنید
 از غلاف آمد برون شمشیرها
 بر هدف آمد یکایک تیرها
 تیری آمد بر هدف تا پر نشست
 بر گلوی نازک اصغر نشست
 تیر دیگر آمد آمد با شتاب
 آمد از دست قدر تا مشک آب
 عقل و علم و حلم و دانش مات شد
 تشنگی اهل بیت اثبات شد



«ساعیا» بگذر ز حکمت دم مزین
عالمی از این الم بر هم مزین



کاروان کربلا

سبکباران بسوی کربلا بستند محملها
در آن وادی پر خوف و خطر کردند منزلها
جوانان بنی هاشم بپا کردند محفلها
چه محفل کز محبت تار و بودش رشته دلها
زدند آسان ولیکن عاقبت افتاد مشکله
شترها زیر بار عشق با وجد و طرب واله
روان بودند در خار مگیلان چون گل و لاله
زنان در محمل عصمت روان از دیدگان ژاله
بگرد بانوان نور رسالت حاجب و هاله
فرو بردند سر خورشید و مه در برج محملها
سپاه شاه مظلومان بسوی کربلا عازم
سپهسالار اردو شمس دین ماه بنی هاشم



سوارتوسن اجلال با وجه حسن قاسم
 علی اکبر بذکر یا قدیر و قادر و قائم
 که ما رفتیم سوی دوست بشتابید مایلها
 علی اصغر بخواب ناز روی دامن مادر
 نگاه مادر مظلومه اش بر صورت اصغر
 سکینه بنگرد بر قدّ و بالای علی اکبر
 رقیه بی خبراز زجر راه و خشت زیر سر
 جوانان می روند با پای خود بر سوی قاتلها
 نهنگ قلزم قهر خدا عباس نام آور
 غضنفر خسرو گردان حشم فرمانده لشکر
 علم افراشته جولان دهد در میمن و میسر
 ز سقائی برد البتّه ارث از ساقی کوثر
 «الا یا ایها الساقی ادر کاساً و ناولها»^۱
 مسلمانان کوفه شاه را کردند مهمانی
 ولیکن کافران دارندنگ از این مسلمانی
 نوشته نامه ها آن فرقه بدتر ز نصرانی
 نمی دانم چه بنوشتند خود ناگفته می دانی
 هم آنهایی که می کردند قرآن را حمایلها



رسید اردو به دشت کربلا شهر حسین آباد
 حسین آباد بود آن سرزمین از اوّل ایجاد
 عزیز حضرت باری در آنجا بارها بگشاد
 برای نصرت دین اهل عالم را ندا در داد
 بجان و دل بلی گفتند کوشیدند از دلها
 شه ملک امامت فیض بخش مؤمن و کافر
 نشسته بر سریر معدلت با صولت حیدر
 به پا نعلین شیث عمّامه ختم رسل بر سر
 عصای موسوی در کف ردای احمدی در بر
 همانا حبّ و بغضش امتحان حق و باطلها
 صبا عنبر فشانی کن گلستان شهادت را
 که شاه دین دهد خون از گلو نخل رسالت را
 پیاپیان می‌رساند حضرتش کار شفاعت را
 بزن «ساعی» بچوگان عمل گوی سعادت را
 که همچون شمع می‌سوزند و می‌گریند ناقلها





کشتگان عشق

کشتگان عشق بی غسل و کفن خوابیده‌اند
 سر براه دوست داده با بدن خوابیده‌اند
 در گلستان شهادت یک بیک مانند گل
 پاره پاره در جوار ذوالمنن خوابیده‌اند
 در کنار شاه اقلیم امامت روی خاک
 با تن صد پاره هفتاد و دو تن خوابیده‌اند
 قاسم داماد و عبدالله پهلوی حسین
 با تن صد چاک با وجه حسن خوابیده‌اند
 سرزمین کربلا یعنی حسین آباد عشق
 مردمانش جمله با یک پیرهن خوابیده‌اند
 جان‌نثاران شه دین ساکنان بزم قرب
 بی‌کس و بی‌خانمان دور از وطن خوابیده‌اند
 گر خزان شد گلستان مصطفی فخر زمن
 نوگلانش تشنه لب در آن چمن خوابیده‌اند
 چنگ نوازید امشب لشکر از بهر خدا
 کاهل بیت شاه در بیت‌ال‌حزن خوابیده‌اند



ای صبا آهسته تر می ران به دشت کربلا
 کودکان در خیمه با حزن و محن خوابیده اند
 «ساعیا» با چشم حق بین بین که یاران حسین
 جمله یک روحند لیکن تن به تن خوابیده اند



فتح باب

مادر گیتی بسی آورده بار
 زوجه نیکو و زوج زشت کار
 خاطر گردون بسی دارد نشان
 از فداکاری و مردی زنان
 زوجه شمر آن زن نیکو نسب
 از اطاق خود برون شد نیمه شب
 از پی تطهیر و تجدید وضو
 دید می آید صدای طر قوو
 دید صحن خانه اش روشن شده
 کلبه ویرانه اش گلشن شده



گشته بر رویش ز رحمت فتح باب
 سر زده از چرخ بختش آفتاب
 باز گردیده دری از آسمان
 بر مشامش می رسد بوی جنان
 گفت با خود وه چه نورانی شدم
 مورد الطاف ربّانی شدم
 هودجی از آسمان آمد زمین
 خانه اش شد رشک فردوس برین
 داشت آن محجوبه نیکو صفات
 یک تغار رختشوئی در حیاط
 چند زن آمد از آن هودج برون
 بر تن آنان لباس نیلگون
 خانمی از آن زنان داغدار
 آمد از هودج کنار آن تغار
 گفت مادر آمدم بر دیدنت
 نور چشم من عزیزم کو تنت
 گفت فرزندم چرا بی بیکری
 من بمیرم تو مگر بی مادری
 از چه تنهائی تو یاور داشتی
 اکبر و عبّاس و جعفر داشتی



شمس دین ماه بنی هاشم کجاست
 اکبر و عبدالله و قاسم کجاست
 خواهر مظلومه ات زینب کجاست
 رأس پاکت پس چرا از تن جداست
 بس نما «ساعی» دگر آتش مزین
 سوختند از این مصیبت مرد وزن



خونبهای حسین (ع)

فیروز آن دلی که بود مبتلای تو
 سرشار آن سری که بود خاک پای تو
 مائیم از برای تو و تو برای حق
 تو از برای حقی و حق از برای تو
 در راه دوست اکبر و اصغر فدا کنی
 صد جان عالمی به فدای فدای تو
 با سر بسوی دوست روانی ز جان ولی
 یک کاروان اسیر بود در قفای تو
 تنها نه خاکیان ز غمت ناله می کنند
 قدوسیان به عرش برین در عزای تو



یک روز بر سنانی و یک روز بر تنور
 یک روز روی دوش نبی بود جای تو
 تنها نه در دل است ندای غریبی ات
 گردید پر فضای جهان از ندای تو
 تن نینوا و سر سر نی نیزه منفعل
 نی ناله می کند همه دم از نوای تو
 بازو و پشت و پهلوی اطفال شد کی بود
 بس تازیانه خورد تن بیچه های تو
 معلوم گشت قدر و جاه و جلال تو یا حسین
 روزی که گشت حضرت حق خونهای تو
 «ساعی» شدم که سعی کنم در زیارتت
 ترسم بمیرم و نرسم کربلای تو



حضرت زینب (ع)

داشت در کربلا شاه دین خواهری
 با قدر هم قدر با قضا همسری
 نام نامی او زیب هر دفتری
 فاطمه عصمتی مرتضی مظهري



همچو مادر صبور چون پدر در سخن
 جامه صبر را مادرش دوخته
 از پدر در سخن حکمت آموخته
 از غم و محنتش عالمی سوخته
 ماتمش در جهان آتش افروخته
 کرد مردانگی آن زن شیرزن
 صبر و حلم و حیا تابع خوی او
 روی او سوی حق وجه حق روی او
 هاجر و آسیه خادم کوی او
 روز و شب ذکر حق نطق حق جوی او
 رفعتش از حسین رافتش از حسن
 دختر مرتضی بنت خیرالانام
 آمده کربلا می رود سوی شام
 آمد اوّل ولی با دو صد احترام
 رفت با محنت و درد و رنج تمام
 قلب در ذکر حق سینه بیت الحزن
 کس ندیده هنوز در عجم یا عرب
 یک زن و این همه محنت و درد و تب
 در همه عمر خود دیده باشد تعب
 خاصه در کربلا جانش آمد به لب



آن زمانی که دید شاه را بی کفن
 قدرت و حکمتش از رسول خدا
 جرأت و صولتش بود چون مرتضی
 عصمت و عفتش همچو خیرالنسا
 صبر و حلم و سکوت داشت از مجتبی
 صابر در هر بلا شاکر در هر محن



عصر عاشورا

دید زینب عصر عاشورا سر و سامان ندارد
 یاوری دیگر بغیر از خالق سبحان ندارد
 یک طرف آتش فشانی یک طرف بی خانمانی
 هیچ دلسوزی بغیر از آتش سوزان ندارد
 خواست پهلوی برادر زینب مضطر بماند
 دید ماندن اندر این دشت بلا امکان ندارد
 دید اطفال برادر را به صحراها فراری
 طاقت جمع آوری بر خاطر طفلان ندارد
 کرد با حسرت نگاهی در گلستان شهادت
 دید گلزار رسالت جز گل هجران ندارد



یک زن بیچاره با این داغ بنیانسوز خونین
 چاره‌ای دیگر بغیر از ناله و افغان ندارد
 میزبان سیراب مهمان تشنه لب زانصاف دور است
 هر خبیث‌النفس ملعون قابل مهمان ندارد
 شرح حالی بشنوید از اهل بیت ما ولیکن
 شرح احوال عیالات حسین پایان ندارد
 شاه دین آورد طفل شیرخوارش رابه میدان
 گرچه می‌دانست اصغر طاقت میدان ندارد
 شرح حال کربلا را «ساعیا» بگذار و بگذر
 تا قیامت شرح حال کربلا پایان ندارد



وداع اهل بیت

بی‌تو چگونه روم سوی شام برادر
 روزم بی‌روی تست شام برادر
 ای تن بی‌سر سری بزن به‌اسیران
 ترسم بسنگ زنتدت ز بام برادر
 آمده‌اند خدمتت رباب و سکینه
 وقت وداع کنندت سلام برادر



بر تن زینب سر و سر تو سر نی
 نالم رواست از این درد تا قیام برادر
 در افق نی چسان هلال مه نو
 گشته‌ای انگشت‌نمای عام برادر
 یا نتوانم کشید از سر کویت
 در کف تقدیر مبتلام برادر
 روز اسیری رسیده و شب هجران
 گریم ز غصّه کدام برادر
 زینب فدای رویت ای شه خوبان
 بر تو نکردند احترام برادر
 گریست «ساعی» ز ماتم تو نه تنها
 اشک فشانند خاص و عام برادر



فراق حسین (ع)

خوشدلستم که چه خوش آمده تقریر حبیب
 من به تن پیرهن صبر و تو عریان و صلیب
 این اسیری و غریبی اگر هست نصیب
 «گرچه دانم که بجائی نبرد راه غریب»



«من بیوی خوش آن زلف پریشان بروم»^۱
 جان فدای تنت ای پادشه ارض و ثاق
 آخر افتاد میان من و تو طرح فراق
 قسمت این بود مگر کز ستم اهل نفاق
 من روم جانب شام و تو بمانی به عراق
 تو شوی بی سر و من بی سر و سامان بروم
 سر کوی تو عجب آب و هوایی دارد
 چه هوایی چه صفائی چه بقائی دارد
 این گلستان شهادت چه صفائی دارد
 خواهر مضطرت امروز چه جائی دارد
 حیف باشد که از این روضه رضوان بروم
 خواهرت بسته به زنجیر قضا و قدر است
 عصر امروز سوی شام بلا رهسپر است
 خیز ای قافله سالار که وقت سفر است
 چه کنم چاره ندارم که بمانم خطر است
 بساید از بهر پرستاری طفلان بروم
 ناظر روی تو داند حرم کعبه کجاست
 سرت انگشت نما و بدنت قبله نماست



تشنه جان دادی و با اینکه گنارت دریاست
 خون اگر گریه کند «ساعی» از این قصه رواست
 که من از کوی تو با دیده گریان بروم



دیر راهب

بیا ساعی دمی از غم بیاسای
 بیا در دیر راهب کن تماشای
 بیا در دیر اوضاع را نظر کن
 برو عیسی بن مریم را خبر کن
 بگو بشتاب مهمان داری امشب
 بیا تفسیر قرآن داری امشب
 برای میهمانت آب بردار
 تمام انبیا را کن خبردار
 بگو موسی بیا گر می توانی
 بیا حق را ببین بی‌لن ترانی
 ولیکن میهمانت تن ندارد
 زبانم طاقت گفتن ندارد



بگو آنکس که امشب میمانست
 عزیز خاتم پیغمبران است
 بگو بر مادرت مریم که امشب
 بیاید دیدن اطفال و زینب
 بگو مریم ز جنت گل بچیند
 بیاید خانم خود را ببیند
 شب قدر است امشب به راهب
 بود تاریخ امشب از عجایب
 بگو باراهب خوش خوی خوش بین
 طبیعت آمده امشب به بالین
 از این مهمانی شاهانه «ساعی»
 کند حق عیسوی را راهنمایی

۱۲

اسیران شام

فتاده کودکی از شاه دین بروی زمین
 خبر دهید همانا امیر قافله را
 امیر قافله تبار و مبتلا و اسیر
 بنازم این همه الطاف و صبر و حوصله را



بیای دست خدا چرخ می نهد زنجیر
 چگونه بافت فلک تار و پود و سلسله را
 سکینه گفت بحال فکار یا جدّا
 ببین به پای من خسته جای آبله را
 یزید دعوی اسلام کرد کافر بود
 چگونه دفع توان کرد خصم داخله را
 یکی ز پرده نشینان قرب حامله بود
 کمک نکرد فلک آن اسیر حامله را
 عطا کنند به «ساعی» برای بیتی بیت
 مرا به چشم حقارت مبین ببین صله را



خرابه شام

فغان که عترت خیرالبشر خرابه نشین شد
 خرابه بود ولی بهتر از بهشت برین شد
 اگرچه آل علی را فلک نشانده به ویران
 ببین که خادم ویرانه جبرئیل امین شد
 در آن خرابه اگر جای داشت مورضعیفی
 هزار مرغ سلیمانیش بزیر نگین شد



مگو خرابه بگو گلشن حسین آباد
 که خاک صحنه او مشک نافه چین شد
 سزد که فخر کند بر مقام هاجر و حوا
 خرابه‌ای که در آن دفن دختر شه دین شد
 شهی که بود به عرش برین مقام و مکانش
 مقام عترت او رامکان به فرش زمین شد
 ز بس گریست به ویران رقیه در شب هجران
 وصال و موت بر آن کودک اسیرقرین شد
 نوشت «ساعی» تاریخ بینوائی زینب
 علی که خانه نشین گشت او خرابه نشین شد

۱۴۶

حضرت رقیه (ع)

بار بگرفتند اهل آن دیار از آن دیار
 لیک بنهادند دختر بچه‌ای را یادگار
 یادگاری ماند در ویرانه شام از حسین
 یک سه ساله دختری افسرده حال و داغدار
 بانوائی تحت فرمان علی ابن الحسین
 با دو صد حسرت شدند بر محمل عصمت سوار



خانمی دیده بسوی گوشهٔ ویرانه داشت
 گریه‌ها می‌کرد آن مظلوم چون ابر بهار
 گاه می‌فرمود آن مظلومه با فرزند خویش
 رفتی و راحت شدی از درد ورنج روزگار
 تازیانه خوردی و سیلی دشمن کعب نی
 کاش می‌مردم نمی‌دیدم ترا اینگونه خوار
 دختر غم‌پرور من نازپرورد حسین
 در خرابه جان سپرده بی‌کس و بی‌غمگسار
 «ساعیا» بس کن که من از این مصیبت سوختم
 این مصیبت برده از کف طاقت و صبر و قرار

۱۵

بازگشت اهل بیت

نفس در سینه ساکت شو که امشب یار می‌آید
 ز شهر شام و کوفه عابد بیمار می‌آید
 الا ای دردمندان مدینه با دو صد حسرت
 حبيب هر دو عالم با تن تبار می‌آید
 غبار راه بس بنشسته بر رخسار چون ماهش
 به چشم آئینهٔ ایزدنمائی خوار می‌آید



الا ای بانوان ملک یثرب پیشواز آئید
 که زینب از سفر با دیده خونبار می آید
 بیا ام البنین با دیده خونین تماشا کن
 که اردوی حسینی بی سپهسالار می آید
 بشیر ای کاش می گفتی تو عبدالله جعفر را
 که زینب بی برادر با دل افکار می آید
 امام منتقم از پیشگاهت عذر می خواهم
 که گفتم عمّهات با دیده خونبار می آید
 به صغری کاش می گفتند کای بیمار درد و غم
 علی اکبر برای دیدن بیمار می آید
 سکینه در میان قافله چون بلبل می ماند
 گلی گم کرده و با نغمه های زار می آید
 زانشان داغ دیده کودکانشان بی پدر یارب
 چرا این قافله بی قافله سالار می آید
 عبیر و سعد و عود و مشک در مجمر بیفشانید
 الا اهل مدینه عترت اطهار می آید
 شبی دیدم که «ساعی» بادرین پرزخون می گفت
 ز شهر شام و کوفه عابد بیمار می آید



۱۹

حضرت زهرا(ع)

کسبیکه راحت دنیا ندید من بودم
 فشار از در و دیوار دید من بودم
 کسبیکه شوهر او را لعین بدگهری
 بزور جانب مسجد کشید من بودم
 کسبیکه ظالمی از بین امت پدرم
 نمود محسن او را شهید من بودم
 کسبیکه بعد پدرگشت بینوا و غریب
 چه طعنه‌ها که ز دشمن شنید من بودم
 کسبیکه بعد حسن داشت نازنین پسری
 شهید گشت ز ظلم یزید من بودم
 کسبیکه دختر مظلومه‌اش چوزینب را
 اسیر کرد یزید پلید من بودم
 به زائران سر کوی من بگو «ساعی»
 کسبیکه راحت دنیا ندید من بودم





تضمینات

تضمین‌ها بر اشعار حافظ است

در میخانه که باز است چرا حافظ گفت
«دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند»

۱

درد پیدا کن دلا از بهر درمان غم مخور
اسم اعظم شو ز کید و مکر شیطان غم مخور
موسم دیدار می‌آید ز هجران غم مخور
«یوسف گم‌گشته باز آید به کنعان غم مخور»
کلبهٔ احزان شود روزی گلستان غم مخور»
دورهٔ نوشیروان بر عدل و داد ما نگشت
یا علی دستی که عدلی در بلاد ما نگشت



داد مظلومان گرفتی وقت داد ما نگشت
 «دور گردون گر دو روزی بر مراد ما نگشت
 دائماً یکسان نباشد حال دوران غم مخور»
 میکنم ذکر حسین هر لحظه با صوت حسن
 تا بگیرم خطّ آزادی برای مرد و زن
 گر خزان شد گلستان مصطفی فخر زمن
 «گر بهار عمر باشد باز بر طرف چمن
 چتر گل بر سر کشتی ای مرغ خوشخوان غم مخور»
 کرد بیدارم ندای دوست از خواب عدم
 از عدم با پای او تا ملک هستی آمدم
 از فراز عرش می آید صفیرم دمبدم
 «در بیابان گر به شوق کعبه خواهی زد قدم
 سرزنشها گر کند خار مغیلان غم مخور»
 مردمی باید که دل از ملک هستی برکند
 معرفت باید که تا از نخل هستی برکند
 گر تو را سیل فنا و تنگدستی برکند
 «ای دل ار سیل فنا بنیاد هستی برکند
 تا تو را نوح است کشتییان ز طوفان غم مخور»
 روزگاری شد که گشتم بی خبر از روزگار
 درس و بحث و صرف و نحوم رفت در سودای یار



همچو «ساعی» گر شدی از خویشتن بی اختیار
 «حافظا» در کنج فقر و خلوت شبهای تار
 تا بود وردت دعا و درس قرآن غم مخور»



گر تو خواهی پس از این زندگی ساده کنی
 باید اوّل کمک از مردم افتاده کنی
 خویش تسلیم به تقسیم فرستاده کنی
 «بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی
 خون خوری گر طلب روزی ننهاده کنی»

آخر ای خواجه از این دار جهان خواهی شد
 زیر خاک عمل خویش نهان خواهی شد
 سالها خاک ره راهروان خواهی شد
 «آخرالامر گل کوزه‌گران خواهی شد
 حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی»

عمر بیهوده‌ات هرگز ندهند ای احباب
 میدهند آب به گل تا که ستانند گلاب



دمبدم می‌رسد از حضرت معبود خطاب

«جهد بنما که در ایام گل و عهد شباب

عیش با آدمی و چند پریزاده کنی»

ای دل آنقدر به طاعات و عبادات ملاف

چونکه باطل بود البتّه وضو ز آب مضاف

تا نئی محرم از غیر نکو نیست طواف

«تکیه بر جای بزرگان نتوان زدبگراف

مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی»

ای لب لعل تو سرمایه خیر و برکات

سبزه خطّ تو داده است به ما خطّ نجات

حسن از خرمن حسن تو گرفته است زکات

«اجرها باشدت ای خسرو شیرین حرکات

گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی»



حرّ و آزادم و روزی که ز مادر زادم

آمد الطاف حسینی به مبارکبادم

سر از آن روز به زیر قدمش بنهادم

«فاش می‌گویم و از گفته خود دلشادم

بندهٔ عشقم و ازهر دو جهان آزادم»

من که امروز اسیرم به کف اهل نفاق

خواهر شاه عرب پادشه ارض و ثاق

از مدینه شدم آواره سوی ملک عراق

«طایر» گلشن قدسم چه دهم شرح فراق

که در این دامگه حادثه چون افتادم»

از ازل عشق حسین در دل شیدایم بود

جان فشاندن به رهش سرّ سویدایم بود

در ولای غم او منزل و مأوایم بود

«من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

آدم آورد در این دیر خراب آبادم»

بخدا علّت آزادیم از همت اوست

لرزه‌ام در بدن و گریه شوقم به گلوست

بشکافند اگر عضو مرا تا رگ و پوست

«نیست بر لوح دلم جزالف قامت دوست

چه کنم حرف دگر یاد نداد استادم»

اگرم عشق برادر به اسیری انداخت

چاره‌ای نیست به تقدیر قضا باید ساخت



با وجودی که مراناز محبت بگداخت

«کوکب بخت مراهیچ منجم نشناخت

یارب از مادرگیتی به چه طالع زادم»

عقل آورد مرا تا به در خانه عشق

گفت این خانه بود خانه بی خانه عشق

باش اینجا به غلامی درکاشانه عشق

«تا شدم حلقه بگوش در میخانه عشق

هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم»



سحر از زمزمه دوست هراسان گشتم

سر گرفتم به کف و حافظ قرآن گشتم

شکر در سجده او بودم و قربان گشتم

«چون من از عشق رخس بیخود و حیران گشتم

خبر از واقعه لات و مناتم دادند»

گفت با زینب مظلومه که تو زین ابی

بعد مرگم به اسیری سوی شام و حلبی



این چه خوش شربت عذبی است اگر تشنه‌لی

«چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی

آن شب قدر که آن تازه براتم دادند»

کرد با حسرت بسیار شهنشاه عرب

یک نگاهی به ابوالفضل و حسین و زینب

گفت راحت شدم از گردش گردون‌امشب

«من اگر کامروا گشتم و خوشدل چه عجب

مستحق بودم و اینها به زکاتم دادند»

بعد زهرای حزین حیدر والا مقدار

بر سر قبر بتول آمده با حال فکار

روی بنهاد بر آن قبر و همی کرد اظهار

«بعد از این روی من و آینه حسن نگار

که در آنجا خبر از جلوۀ ذاتم دادند»

خضم غدار اگر خانه نشانید مرا

بسوی مسجدم از خانه کشانید مرا

آنکه از شربت عشق تو چشانید مرا

«به حیات ابد آن روز رسانید مرا

حظّ آزادگی از حسن ممامم دادند»





مکن حکایت دوران لیلی و مجنون
 که قصه‌ای است بر اهل علم ناموزون
 به قول حافظ شیراز شاعر مفتون

«تو کز سزای طبیعت نمی روی بیرون

کجا به کوی حقیقت گذر توانی کرد»

تو نزد عارف و عامی عزیز و محترمی
 مدیر و منشی و مشتاق و ماه محتشمی
 سروده‌است به صد غمزه شاعر عجمی

«به عزم مرحله عشق پیش نه قدمی

که سودها بری از این سفر توانی کرد»

ز خوان پست لثیمان طعام می خواهی
 وزین زمانه فانی دوام می خواهی
 حلال را بنهاده حرام می خواهی

«ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی

گمان مدار که کار دگر توانی کرد»





مشکلم هست که از کوی تو آسان بروم
 جان خواهر تویمانی تن بی جان بروم
 آمدم با تو و با لشکر عدوان بروم
 «خرّم آن روز کزین منزل ویران بروم
 راحت جان طلبم وز پی جانان بروم»



«ساعی» بیا تو مردم بازار را بگو
 آن طالبان درهم و دینار را بگو
 از قول حافظ این دو سه اشعار را بگو
 «سودائیان عالم پندار را بگو
 سرمایه کم کنید که سود و زبان یکیست»





ما ماه را خوش از افق کار دیده‌ایم
 از کار و بار حکمت بسیار دیده‌ایم
 در دل مدام جلوۀ دلدار دیده‌ایم
 «ما در پیاله عکس رخ یار دیده‌ایم
 ای بیخبر ز لذت شرب مدام ما»



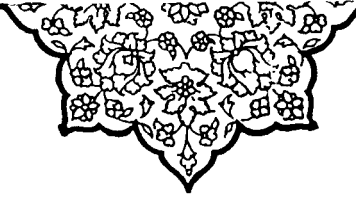
ز نور علم روشن گشته نزدیک است راه دور
 ز نور علم ظلمت هم مبدل می‌شود بر نور
 از این تضمین ناقابل که گفتم این بود منظور
 «الا ای یوسف مصری که کردت سلطنت مغرور
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی»





نازم آن را که به میدان فنا پرچم زد
 هرچه سستی جهان دید بنا محکم زد
 حضرتش جام بلا را نه در این عالم زد
 «در ازل یرتو حسنش ز تجلی دم زد
 عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد»
 روز عاشورا ز خون ساخت وضو شاه حجاز
 قبله گه شد حرم کعبه و محراب نماز
 بود با حضرت معبود به صد راز و نیاز
 «مدعی خواست که آید به تماشاگه راز
 دست غیب آمد و بر سینۀ نامحرم زد»





غزلیات





دل به دست آر که خلوتگه دلدار دل است
رازدار حرم و محرم اسرار دل است
دوش از روزنه دیده نظر می کردم
دیدم از هر عملی عامل هر کار دل است
مسجد و دیر و خرابات و کلیسا و کنشت
رهسپار حرم و خانه خمار دل است
هر متاعی که شود وارد بازار جهان
دیده دلّال بود لیک خریدار دل است
چند از دست دلم ناله و فریاد کنم
با وجودی که مرا یاور و غمخوار دل است



دشمن خانگی و دزد درونی دل بود
 طالب سیم و زر و جبه و دستار دل است
 بعد یک عمر خیانت هله معلوم شد
 خائن و مجرم و بیرحم و ستمکار دل است
 هر که پرهیز ندارد نبرد فیض وجود
 باعث محنت و بیماری بیمار دل است
 روز اول که هوس کرد نمی دانستم
 آنکه رسوا کردم عاقبت کار دل است
 همه از غیر بنالند من از دست دلم
 به خدا آنکه مرا کرد گرفتار دل است
 ناگهان اهل دلی گفت که هان سهو مکن
 غیر دل جمله به خواب اندر و بیدار دل است
 دل اگر صاف شود آینه قبله نماست
 مشرق شمس هدی مطلع انوار دل است
 عالم علم لدنی است چه گویی از دل
 بلکه از کیفیت عشق خبردار دل است
 رو میازار دلی را که به دلدار قسم
 حرم محترم عترت اطهار دل است
 نفس میشوم خودت بود محرک «ساعی»
 چند گوئی که گنهکار و ستمکار دل است





در وادی تسلیم و رضا چون و چرا نیست
 بیمار غمش را بجز از درد دوا نیست
 دوری مکن از حضرت معبود که معبود
 نزدیک بقدری است که محتاج صدا نیست
 گفتند حریفان سخنی چند ز وصلش
 گفتند ولی درک سخن درخور ما نیست
 جمعی ز وصالش نشناسند سر از پا
 بی پا و سری درخور هر بی سروپا نیست
 در محضر سلطان خطاپوش خطابخش
 ای ترک ختایی بنشین جای خطا نیست
 دادند بیپوشیم ندادند نپوشیم
 ما را هوس پیرهن و شال و قبا نیست
 ما را نبود جز هوس بزم تو لیکن
 در خدمت سلطان چه کنم جای گدا نیست
 «ساعی» بگذر از خود اگر طالب مائی
 زیرا که در این دایره جای من و ما نیست





بشنو این نکته سربسته که از اسرار است
 عاشقی را کرم و جود و سخامعبار است
 عاشقی پیشه مردان کریم است ارنه
 عاشق بی سر و بی پا و کرم بسیار است
 باعث رشد و ترقی بشر تربیت است
 گل بی تربیت البتّه به دوران خار است
 این لطافت که به گل می رود از آب بود
 ای که چشمت به صفای چمن و گلزار است
 آب اگر ساری و جاری نبود در گلشن
 کار بر بلبل و بر گلشن و بر گلزار است
 دوش با دیده نورانی حق بین دیدم
 اهل عالم همه خوابند و علی بیدار است
 شکر شکر اگر از سخنم می ریزد
 اثر همت آن خسرو شیرین کار است
 عقل و علم و عمل و عشق اگر جمع شوند
 چرخ در خدمت تو بنده خدمتکار است



نیت پاک نکوتر بود از جامه پاک
 ای بسا جامه ارزنده که کم مقدار است
 «ساعی» از کشمکش عشق بیندیش که عشق
 سخت و پردردسر و پرخطر و دشوار است



نسیم عشق اگر بر مشام جان آید
 ضعیف عنصر فرسوده پهلوان آید
 به عشق اگر بسپاری دل از تصرف غیر
 به دور خانه دل عشق پاسبان آید
 بلا و فتنه و آشوب از زمین خیزد
 وفا و عشق و محبت از آسمان آید
 به حیرتم که چرا عاقلان کناره کنند
 حدیث عشق به هر جا که در میان آید
 توکل ار بنمایی بحق بصدق و صفا
 ز غیب روزیت از جای بی گمان آید
 عوام پاک نژادی اگر به عشق رسد
 هزار نکته در اینجاست نکته دان آید



بیای عشق فشان جان زدست چرخ منال
 که چرخ زنده عشق است چرخ از آن آید
 کسی نگفت به فرهاد که کنی تا چند
 هر آنکه دل کند از خویش کامران آید
 زمین ماریه الحق که امتحان دادی
 گمان مدار دگر در تو میهمان آید
 در آفتاب شهیدان عشق عریانند
 بر آن همه جسد از عشق سایبان آید
 دمیده لاله عباس در کنار فرات
 ز نهر علقمه شمشاد چون کمان آید
 ز قبر اصغر روید گلی چو شیر سفید
 عجب گلی است که در دست باغبان آید
 قلم قلم شده گلها فتاده در صحرا
 دعا کنید مبادا که ساربان آید
 بنال «ساعی» چون اهل بیت می نالند
 هنوز ناله ایشان بگوش جان آید





مؤمن به نور حضرت باری نظر کند
 ابلیس را بگوی که خاکی بسر کند
 در خلد منع خوردن گندم شد از پدر
 منعش پدر نمود و اطاعت پسر کند
 هر کس که در طریق محبت زند قدم
 دیگر گمان مدار که کار دگر کند
 در راه دوست دوست ببايست چون حسین
 تن را رها نماید و با سر سفر کند
 تنها نه خود سفر کند از ما سوی سوی
 آفاق را بسوی خدا رهسپر کند
 «ساعی» جهان دو در بود از موت بر حیات
 از یک درش درآرد و یک در بدر کند





بشنو که در کلام لطیفم لطیفه‌ایست
 هرگوشه‌ای که می‌نگرم بوحنیفه‌ایست
 یعنی اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری
 هر خانه‌ای سقیفه درونش خلیفه‌ایست
 غیر از کلام دوست نگوئید و نشنوید
 کاین قولها ضعیف‌تر از هر ضعیفه‌ایست
 آنکس که طرح بیعت منّا امیر کرد
 ردّش برای مردم بینا وظیفه‌ایست
 هر جا که ذکر و صحبت قال الرسول نیست
 آنجا اگرچه سقف نباشد سقیفه‌ایست
 اشجار جملگی قلم و بحرهای دوات
 هر صفحه‌ای ز صفحهٔ عالم صحیفه‌ایست
 بر طاق عرش با ید قدرت نوشته‌اند
 حبّ علی برای خلائق وظیفه‌ایست
 «ساعی» بیا پیام مرا التفات کن
 دنیا طلب مباش که دنیا چو جیفه‌ایست





کو آنکسی که کار برای خدا کند
 بر جای بی‌وفائی مردم وفا کند
 هرچند خلق سنگ‌ملامت براو زنند
 در جای سنگ نیمه شبها دعا کند
 کو آن طبیب مشفق مربوط مهربان
 درد دل شکسته‌دلان را دوا کند
 دامان گل‌فتاده بدست صبحیان
 کو بلبلی که شور و نوائی بپا کند
 «ساعی» اگر که طاعت حق را کنی قبول
 دین ترا خدای محمد (ص) ادا کند



من صورتی به صورت انسان ندیده‌ام
 آئینه‌ای بدین صفت و شان ندیده‌ام



نازم مقام آدم خاکی نژاد را
 صورتگری چو خالق سبحان ندیده‌ام
 از کوی دوست آمده‌ام تا بکوی دوست
 در راه کعبه خار مغیلان ندیده‌ام
 گر مرد این دری به درآ کاندترین سرای
 من سالهاست حاجب و دربان ندیده‌ام
 بیمار عشق سیب زنخدانش آرزوست
 دارو به غیر سیب زنخدان ندیده‌ام
 ساقی گرفت عهد پپای خم غدیر
 غیر از قلیل بر سر پیمان ندیده‌ام
 با سامری بگوی که ای گاو بی شعور
 گوساله‌تر ز مردم نادان ندیده‌ام
 «ساعی» سرود چند کلامی برای پند
 شیرین‌تر از نصیحت لقمان ندیده‌ام



۹

بر در دربار جانان حاجب و دربان ندارد
 عاشق محزون پناهی جز در جانان ندارد

وصل و هجران هر دو یکسان است نزد اهل بینش
 ای برادر امتیازی وصل بر هجران ندارد
 لذت طبع و طبیعت را فرو بگذار و بگذر
 چونکه میدان طبیعت وسعت جولان ندارد
 راه مصر از چاه کنعان بود گویا بهریوسف
 پیر کنعانی خبر از حکمت پنهان ندارد
 سهل و آسان است یاران بندگی کردن درعالم
 عشق اگر آمد عزیزم مشکل و آسان ندارد
 نان و دندان گر میسرگشت شاکر باش «ساعی»
 ای بسا آن کس که نان دارد ولی دندان ندارد



گردن مکش ز کشمکش روزگارها
 دارد بسی زمانه خزان و بهارها
 آهسته باش تند مرو احتیاط کن
 ای بی خبر ز گردش لیل و نهارها
 ای دل چرا تدارک رفتن نمی‌کنی
 با آنکه رفته‌اند همه هم‌قطارها



جمشید رفت و جام شکست و پیاله ریخت
 مستی گذشت دم زخم از هوشیارها
 سام سوار از فرس تن پیاده شد
 افتاده روی خاک مذلت سوارها
 گر نامه‌ای به پست هوائی دهد یتیم
 لرزه فتد به عرش خداوندگارها
 همچون که بنگری بجهان ضبط صوت را
 حق در وجود تو بنهاده نوارها
 از خاک آمدیم و بخاک اندریم باز
 بنوشته‌اند بر سر سنگ مزارها
 آهسته پای ناز گذارید روی خاک
 کاین خاکهاست خال و خط گل‌عذارها
 از خاک قبر لاله‌رخان لاله می‌دمد
 وز چشم نازپرورشان آبشارها
 بهرام گور عاقبتش شد شکار گور
 با آنکه کرده بود هزاران شکارها
 «ساعی» هنوز سعی صفایت تمام نیست
 سر تا به پاکثیفی و داری غبارها





نیمی ز عمر در عقب قیل و قال شد
 نیم دگر ز عمر گران صرف حال شد
 گه شربت وصال خورند گاه زهر هجر
 این چندروز عمر به هجر و وصال شد
 دنیا امان نداد که عقبا طلب کنم
 ای دیده خون بیمار که از کف مجال شد
 پیری رسید و ماه جوانی غروب کرد
 آن قامت الف صفتم شکل دال شد
 زانو ز راه رفتن و بازو ز کار ماند
 کنتر شکست سیم نفس انفصال شد
 این چندروز عمر که بودم در این جهان
 کارم تمام غیبت و وزر و وبال شد
 سرمایه شد تمام و نکردم تجارתי
 دیدی چگونه بدر تمامم هلال شد
 هشتاد سال رنج کشیدم بپای گنج
 آخر عدوی خانگیم ملک و مال شد



آنکس که در حیات بناز آرمیده بود
 وا حسرتا بخانه گور انتقال شد
 ره دور، وقت دیر و پر و بال ریخته
 امروز نوبت کرم ذوالجلال شد
 یارب بحق حضرت زهرا مرا ببخش
 یارب مرا ببخش که از کف مجال شد
 رستم که در زمان خودش دوّمی نداشت
 در زیر پای رخس اجل پایمال شد
 «ساعی» نوشت چند پیامی برای پند
 خرم کسی که از پی کسب کمال شد

۱۱۲

آن عینکی که موقع دیدار نشکند
 افتد اگر بخاک ز مقدار نشکند
 ما را کجا بضاعت سودای یوسف است
 می خواستم که رونق بازار نشکند
 واعظ اگرچه امر بمعروف واجب است
 همچون بکن که قلب گنهکار نشکند



بیمار عشقم و حایل مرا حجاب
 بگشا نقاب تا دل بیمار نشکند
 خواهی اگر که سنگ ملامت بما زنی
 همچون بزن که گنبد دوار نشکند
 خوارم اگر بدیده دشمن برای تو
 دست دعا برآر که تا خوار نشکند
 «ساعی» اگر مسافرت از خویش می‌کنی
 تعجیل کن که قیمت دینار نشکند

۱۳

روزگاری در ولایت روزگاری داشتم
 خاطر راحت دل بی‌بند و باری داشتم
 آمدم دنیا برای دیدن روی علی
 ورنه با این مردم دنیا چه کاری داشتم
 در دبستان قدر دانشسرای علم دوست
 چون علی مرتضی آموزگاری داشتم
 دهرها بگذشت سالم دورها زد روزگار
 من بهر دوری بدور خود حصاری داشتم



شهرها دیدم ندیدم خوبتر از شهر یار
 ای خوش آن روزی که شهر و شهر یاری داشتم
 فعل هر کس ماند «ساعی» از برایش یادگار
 کاش من ساعی شدم تا یادگاری داشتم

۱۱۶

بشنو ای خواجه اگر تابع قرآن باشی
 شرط آنست که غمخوار یتیمان باشی
 با چنین ظلم و جفا و ستم و کفر و نفاق
 کافر من اگر ای خواجه مسلمان باشی
 اینقدر ظلم و جفا و ستم و جور مکن
 چند روزی که در این دایره مهمان باشی
 مال و املاک و زر و سیم و ده و خانه و باغ
 وارثت می خورد اما تو پیشیمان باشی
 گر اطبای جهان جمله ترا بیمه کنند
 موت حتمی است اگر ثانی لقمان باشی
 هر نفس کم شود از عمر مگر بی خبری
 بایدت مرد اگر موسی عمران باشی



انبیاء از پی تعلیم بشر آمده‌اند
 شرط انصاف نباشد که تو نادان باشی
 وحشیان جمله به تسییح خدا مشغولند
 تو مگر کمتر از آن غول بیابان باشی
 صدف نفس رها کن بنگر گوهر خویش
 بلکه الماس تر از لؤلؤ مرجان باشی
 اگر از بهر پریشانی مردم شادی
 دارم امید که پیوسته پریشان باشی
 شربت مرگ ز مینای جهان خواهی خورد
 گر فرامرزیل و رستم دستان باشی
 آخر از سیلی تقدیر درآئی از پای
 گر به بازوی قوی سام نریمان باشی
 بر سر تخته تابوت بخوابی مدهوش
 فارغ از سود و زیان و غم دوران باشی
 روز محشر که تو از خاک برون آری سر
 متحیر سر انگشت به دندان باشی
 «ساعی» آنقدر وفاکن که پس از عمر بسی
 همه از بهر تو گریان و تو خندان باشی



۱۵

رفته بیرون از کف عالم حساب زندگی
 گوئیا اوراق گردیده کتاب زندگی
 زندگی تنها به خورد و خواب و عیش و نوش نیست
 اکتفا کردیم ما بر خورد و خواب زندگی
 عیش و نوش و ناز و نعمت شد نصیب دیگران
 وز برای ما نمانده جز عذاب زندگی
 کودکان در تاب بازی ثابت و سیاره‌اند
 زانکه واقف نیستند از پیچ و تاب زندگی
 دیده من تار بیند یا جهان ظلمانی است
 بارالها کی برآید آفتاب زندگی
 بسته شد در ب سعادتمقطع شد عدل و داد
 بار دیگر کاش می‌دیدیم خواب زندگی
 گر برآرد یک شبی دست دعا اهل دلی
 بارش رحمت ببارد از سحاب زندگی
 با فشار این و آن می‌ساز ناراحت مباش
 تا بیوئی ای برادر جان گلاب زندگی



پیرو شاه ولایت باش ترک باده کن
 تا بنوشاند ترا چون خضر آب زندگی
 بسکه «ساعی» ناحسابی دید از مخلوق گفت
 رفته بیرون از کف عالم حساب زندگی

۱۶

دل بیدرد فراموش کند درمان را
 خواجه هرگز نخرد بنده نافرمان را
 عاقبت گوی سعادت نزدی از میدان
 نزدی گویی و دادی به هوا چوگان را
 آن یکی مست شراب است یکی مست کباب
 مست مست است دگر طعنه مزن مستان را
 یک صمد بیش نفرموده خدا در قرآن
 گر تو با دیده عبرت نگری قرآن را
 «ساعیا» زحمت بیهوده کشی تا کی و چند
 گره از دست گشا رنجه مکن دندان را



۱۷

کیمیا کن ز غم عشق تن خاکی را
 بکن از پیکر خود جامه ناپاکی را
 روح از عالم پاک و بدن از عالم خاک
 مست و مدهوش مکن طایر افلاکی را
 خرم آنکس که از اول غم تریاک نخورد
 عقل امضا نکند دفتر تریاکی را
 آفرین بر تو که در رتبه ظلومی و جهول
 از که آموخته‌ای اینهمه چالاکی را
 «ساعی» از چشمه کوثر نخوری آب حیات
 چون به حیوان ندهند آب به آن پاکی را



۱۸

ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی
 خالی شوی ز خویشتن از دوست پر شوی

گر ابن سعد نفس نگارا کشی ز عقل
 در کربلای عشق همانا که حر شوی
 با دست فکر گر صدف نفس بشکنی
 الماس تر ز لؤلؤ و یاقوت و دُر شوی
 دست پیادگان بیابان کعبه گیر
 تنهای تا به چند سوار شتر شوی
 تا چند بار مظلمه بر دوش می کشی
 ترسم به زیر بار مظلمه ای خواجه قر شوی
 هستی نهال پرثمر مرغزار قرب
 از چشمه ولایت اگر آب خور شوی
 «ساعی» مگو مگو که بیانت مکرراست
 ای قطره اتصال بجو تا که کر شوی

۱۹

اهل دنیا با تن مردم عمارت ساختند
 هر بنائی را که کردند با خیانت ساختند
 خانه دل را مکن ویرانه با نیش قلم
 چونکه در آن خانه محراب عبادت ساختند



گنج و رنج و ثروت مجهول دنیا ز آن تو
 اهل تقوی با غم شاه ولایت ساختند
 عاشقان با پای خود رفتند سوی کشت و کار
 امتحان دادند و بنگاه سعادت ساختند
 گر خیال کعبه داری نان بی نوبت مخور
 چونکه آن بیٹی است با خشت عدالت ساختند
 یا تجارت یا زراعت یا قناعت پیشه کن
 ای خوشا آنانکه با گنج قناعت ساختند
 «ساعی» این گنج قناعت را مده ارزان ز کف
 چونکه از این گنج بنیان سخاوت ساختند



ترسم که مرا روز قیامت بفشارند
 آسوده در آن صحنه حسرت نگذارند
 در روز شمارم نشمارند مسلمان
 آنانکه چراغ خطر روز شمارند
 رفتید و مرا در دل خاکم بنهادید
 روزیست که آیند و به خاکت بسپارند



امروز که تو آمده‌ای فاتحه خوانی
 فرداست که از بهر توام ختم گذارند
 بعد از تو برای تو پیشیزی نفرستند
 وراثت پی نوش می و بوس و کنارند
 «ساعی» چو زدی گوی عمل در ره احسان
 خیرات تو بر دیده منت بگذارند

۲۱

گر خاک کویت ای شه خوبان دوا نبود
 دیگر به کارخانه حکمت دوا نبود
 پرسیدم از کسی ز مقامات کعبه گفت
 کعبه نبود کعبه اگر کربلا نبود
 کشتند اگر، اسیر چرا، سوختن چرا
 ظلم آنقدر به آل پیمبر روا نبود
 از کربلا به کوفه و از کوفه تا به شام
 جز اشک و آه بهر اسیران غذا نبود
 «ساعی» اگر که مرثیه آغاز می کنی
 فریاد کن که منتقمی جز خدا نبود





کی قلم واقف است از کاتب
 نیست آگاه مرکب از راکب
 هر مرگب مرگبی دارد
 لیک مطلوب نیست هر طالب
 خواجه گر مهر حق طلب داری
 گوش کن ماجرای بس جالب
 کلّ فی فلکِ فلکِ فی کلّ است
 کس نباشد به ملک او غاصب
 گر نباشد محبت جانان
 جان شیرین درآید از قالب
 «ساعی» ارعشق حق بسرنبود
 کی توان شد به نفس خود غالب



۲۳

آخر خطّ عشق منزل دل
 می شود کار بر فلک مشکل
 در جوانی هزار پیچ و خم است
 می رود پای ناتوان در گل
 زود در عشق امتحان دادی
 دوره عاشقی بود ز چهل
 «ساعی» را بین که ره به حق برده است
 چون رسیده است تا به منزل دل

۲۴

حبیبم گرچه از چشم نهانی
 ولی بی تو نباشم هیچ آنی
 خدا پیغمبران را کرده شاهد
 تو شاهد بر همه پیغمبرانی



به جانت می خورم سوگندجانا
 همه پیغمبران جسم و تو جانی
 خدا گوید ولیکن از دهانت
 تو گوئی از زبان بی‌زبانی
 اگر ظاهر شود قائم‌مقامت
 کند موسی عمرانش شبانی
 به «ساعی» از وفا لطفی بفرما
 که یابد در سر پیروی جوانی

۲۵

نوجوانی برفت نزد پدر
 گفت ای صاحب کلاه و کمر
 هست شمشیر دست من کوتاه
 نرسد دست من به فتح و ظفر
 پدر کاردان او فرمود
 تو نداری ز رسم جنگ خبر
 هست شمشیر دستت ار کوتاه
 همتت را بلند کن بنگر



بنگر تا کجا رسد دستت
 می رسد تا به چرخ نیلوفر
 پسرم سست و ناامید مباش
 ناامیدی بود خطا و خطر
 به امید خدا برو میدان
 دامن معدلت بزن به کمر
 عدل و انصاف و عشق و صلح و صفا
 زهد و تقوا و حلم و علم و هنر
 این لئالی صفات مردانست
 گرچه از من نمی کنی باور
 همچو «ساعی» بکوش در ره عشق
 تا برون آری از صدف گوهر

۲۶

خوشا جانی که جانانش تو باشی
 طیب و درد و درمانش تو باشی
 به تیر غمزه جان دادن گواراست
 اگرچه تیرپژانش تو باشی



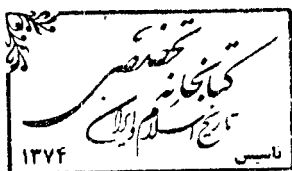
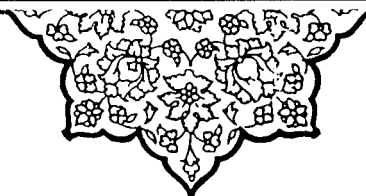
سراسر ای عزیزم عدل و داد است
 بهر شهری که سلطانش تو باشی
 روم روز قیامت در بهشتی
 که خلد و حور و غلمانش تو باشی
 خریدارم در عالم خانه‌ای را
 که صحن و سقف و ایوانش تو باشی
 شکر شیرین شود در نی ولیکن
 اگر نای و نیستانش تو باشی
 شب هجران به تاریکیم غم نیست
 اگر شمع شبستانش تو باشی
 ندارد خستگی هرگز در عالم
 هر آن راهی که پایانش تو باشی
 شهید عشق را غسل و کفن نیست
 حنوط و غسل و اکفانش تو باشی
 چو قربانی کنم تقدیم بپذیر
 خوشا موری سلیمانش تو باشی



۲۷

تو مجنون نیستی، دیوانه‌ای چون امتحان دادی
 تو مجنونی؟ که عمری بی‌خبر از حال لیلانی
 گهی سرگرم دنیا و گهی در آتش حسرت
 گرفتار خط و خال و رخ و زلف چلیپائی
 مگر عمر تو چند سالست؟ هشدار ای دل‌غافل
 سجت را تماشا کن ببین هفتاد بالائی
 همه رفتند یاران و کسان و قوم و خویشان
 تو هم ای خواجه باورکن که جزو رفتنی‌هائی
 بیا یک لحظه در آئینه خلقت تماشا کن
 ببین با دیدهٔ عبرت اگر اهل تماشائی
 زمین و آسمان شمس و قمر این آیت عظمی
 همه گرد تو می‌گردند و تو ولگرد صحرائی





مخمسات

۱

آدمت کردم که تا آدم شوی
بر تمام خلقتم خاتم شوی
از حقیقت عارف و اعلم شوی
ورنه کم‌کم از بهائم کم شوی

گرچه شیرینی تو فرهادت کنم

هیچ یادت هست در صلب پدر
قطره آبی بودی از خود بی‌خبر
نی بدی دختر به صورت نی پسر
بی‌حواس و بی‌شعور و کور و کر

گویمت از خود خبردارت کنم



تا به پانزده سالهات کردم معاف
تا شود اجرام جسمانیت صاف
چون شدی تکلیف و کردی اعتراف
وز سر صدق و صفا کردی طواف

واقف از آیات و اخبارت کنم

در، برای چشم تو دادم قرار
چون به نامحرم رسیدی هم گذار
غیر من نامحرم است ای هوشیار
کارهایت را همه با من گذار

تا ترا سلمان و مقدرات کنم

هست جنت در دهان و دست تو
مرحبا جانم بنازم شست تو
ماسوی باشد مقام پست تو
این ملایک جملگی پایست تو

خواستم تا آدمیزادت کنم

تخم و شخم و گاو و آبت داده‌ام
آسیا کن کاسیابت داده‌ام
نور و ماه و آفتابت داده‌ام
قوت و نعمت بی حسابت داده‌ام

چونکه می‌خواهم غذاخوارت کنم



این بساط شهشهرانی زآن تست
 احترام خسروانی زآن تست
 این چراغ آسمانی زآن تست
 این تمام زندگانی زآن تست

هم بفرمان آتش و بادت کنم

رفتی انسان از چه حیوان آمدی
 هُش برفتی مست و حیران آمدی
 خود به پای خود به زندان آمدی
 چون به درگاهم پیشیمان آمدی

خوش بیا کز لطف آزادت کنم



در سرای عشق جای مردم عیّار نیست
 مردم عیّار را راهی در این دربار نیست
 صدق پیش آور که آنجا خانه خمار نیست
 هوشیاری کن که مستی را جوی مقدار نیست

در دل بیدرد جای جلوۀ دلدار نیست



یابن آدم ثروت آدم نظر باشد نه زر
 ار نظر کردی برای سیم و زر صرف نظر
 خود جهالت را رها کن بال عشقی جو بپر
 واگذار آخور بماند از برای گاو و خر

چونکه حیوان را بسرشوری بجز نشخوار نیست

گر سر تسخیر داری نفس را تسخیر کن
 پای آن دیوانه را از هر طرف زنجیر کن
 خود یکی ز آیات ربّی خویش را تفسیر کن
 گر هوای کعبه داری ابتدا تطهیر کن

خانه یار است آنجا منزل اغیار نیست

خواجه از نقش مخالف لوح دل را ساده کن
 خویشتن را از برای بندگی آماده کن
 رفعت ار خواهی کمک از مردم افتاده کن
 پیرو شاه ولایت باش ترک باده کن

چونکه میخواری طریق حیدر کزّار نیست

آنکه بعد از مصطفی بر خلق عالم رهنماست
 آنکه دست قدرت حقّ است فوق دستهاست
 آنکه خاک مقدمش بر درد بی درمان دواست
 آنکه بعد از مصطفی فرمانده کل قواست

رهبر دیگر بجز او در همه ادوار نیست



خویش را از حبّ دنیا ثانی قارون مکن
 همردیف بلعم و بن ملجم و هارون مکن
 گرچه موسیقار دانی طبع را موزون مکن
 بی خبر از آفرینش شکوه از گردون مکن
 تو بنا را کج نهادی چرخ کج رفتار نیست
 یا امیرالمؤمنین مدّاح کویت «ساعیم»
 سالها باشد که من در جستجویت ساعیم
 رخ میوشان کز پی دیدار رویت ساعیم
 ساعیم پیر غلام خاک کویت ساعیم
 ارمغانی مر ترا دیگر جز این اشعار نیست



دشت و چمن را خدا کرده زمردنشان
 داده ز هر ذره‌ای قدرت خود را نشان
 هست نشانها همه نشان آن بی نشان
 صنع خداوندیش زده است همچون نشان

کاکلی از زعفران بتارک هر خیار



قنّاد روزگار شیر و شکر ساخته
 بر روی شیر و شکر توری تر بافته
 توری تر را چنان بافته چون تافته
 قند و شکر را ز لطف بهم پرداخته

خریزه آب قند طالبی خوشگوار

ز قدرت کردگار ز باطن خاک و سنگ
 دمیده از هر طرف چه غنچه‌های قشنگ
 معطر و دلنشین مفرّح و رنگ‌رنگ
 کجا توانی رسید به دوست با پای لنگ

مگر که رهبر شود حیدر دلدل‌سوار

برای موی خوشت خلق شده مشک‌ناب
 کشتی کشتی عبیر دریا دریا گلاب
 میان خلق جهان بشر بود انتخاب
 صبح سعادت دمید گذشت هنگام خواب

وضو بساز و بیا حضور پروردگار

مقسّم کاردان صانع فرد غیور
 رنگ آمیزی کند به ماهیان در بحور
 سفید و مات و گلی خلق کند جفت و جور
 دندان را سنگدان عطا کند در طیور

زبری داده به مور نرمی داده به مار





ترا نخل سعادت آنزمانی بارور گردد
 که با افتادگان مهر و وفایت بیشتر گردد
 هر آنکس حبّ دنیا داشت در دل کور و کر گردد
 کجا هر بی خبر از عالم معنا خبر گردد
 جگرها خون شود تا یک پسر همچون پدر گردد

تو که بر سر ز ابر رحمت حقّ سایبان داری
 به گرد خویش دایم از ملایک پاسبان داری
 ز دربار خدا تا زنده‌ای خطّ امان داری
 چرا پس از پی روزی نظر بر این و آن داری
 اگر مشرک بمانی نخل عمرت بی ثمر گردد

تو که امروز هم مال و منال و سیم و زرداری
 کجا از حال درویشان غم‌پرور خبر داری
 عروس بخت را در حجله ثروت به بر داری
 نمی ترسی از آن روزی که خشتی زیر سر داری
 زر و زور و اساس طبّ و دارو بی اثر گردد



نهاده بر سرت خلاق عالم تاج انسانی
 چرا تفسیر خود را در کتاب حق نمی خوانی
 ستم تا کی جفا تا چند تا کی جهل و نادانی
 چرا عمر گران را می دهی از دست مجانی
 گمان کردی که عمر رفته از کف باز برگردد

اگر کوبی به بام طبّ و دارو کوس لقمانی
 علاجی از برای پیشگاه موت نتوانی
 نماند از برای فعل زشتت جز پشیمانی
 پریشانست نماید عاقبت آه پریشانی
 اگر تیر دعای دردمندی کارگر گردد

بیا یک نیمه شب با اشک چشم خود طهارت کن
 جمال دوست را با دیده حق بین زیارت کن
 از این پس دوستی با مردمان بابصارت کن
 خریدار است حق با جان و مال خود تجارت کن
 تجارت کن وگرنه سود و سودایت ضرر گردد

ز چاه حسن می بایست چون یوسف شدن بالا
 زلیخای طبیعت را نمودن کور و نابینا
 اگر گوش دلت باز است بشنو تا کنم انشا
 به چشم اهل بینش هر زمان طوفان شود برپا
 اگر چشم یتیمی نیمه شب از اشک تر گردد



اگر اهل نظر باشی نظر در شام ویران کن
 در آن ویرانه یاد از دختر شاه شهیدان کن
 جراحات درونش را ز اشک دیده درمان کن
 از آنجایی که بنشستی سلامی بر اسیران کن
 الهی روزگار شامیان زیر و زیر گردد
 رقیه در خرابه بسکه از هجر پدر نالید
 در آن ویرانه همچون بلبل بشکسته پر خواهید
 ز بس مشتاق بابا بود در رؤیا پدر را دید
 پدر چون جان شیرینش بروی سینه چسبانید
 ولی آن در بدر محزون مبادا شاه بر گردد
 شب تاریک پیش چشم آن مظلومه روشن شد
 پدر آمد به بالینش غمش تبدیل احسن شد
 خرابه از جمال بی مثال شاه گلشن شد
 فرو بگذار «ساعی» عالمی پر آه و شیون شد
 الهی پس شب شام غریبان کی سحر گردد





نمیدانم جهان تار است یا من تار می بینم
 نمیدانم که خواب آلوده یا بیدار می بینم
 نمیدانم چرا آزادگان را خوار می بینم
 نمیدانم طیبیان را چرا بیمار می بینم
 نیم یوسف ولیکن گرگ آدمخوار می بینم

یکی در گوشه ویرانه افتاده به صدخواری
 یکی از مال و دارائی زده بر طبل بیعاری
 یکی از دست این بیرحم مردم می کند زاری
 یکی تا مستراح خانه اش را کرده گلکاری

عجب سیری بزیر گنبد دوار می بینم

یکی از بینوائی چون نی و نائی نوا دارد
 یکی از فرط سیری جنگ خونین با خدا دارد
 یکی از جور ظالم در دل خود ناله هادارد
 یکی چون مرغ پرکنده هزاران زار هادارد

یکی را گرسنه با ناله های زار می بینم



بیابانیست مالا مال وحشی‌های صحرائی
 چه صحرائی که تا محشر برویاند تن آسائی
 تن آسائی مردم می‌کشد آخر برسوائی
 برسوائی ما منگر الهی کن مدارائی

خروخرگوش و خوک و خرس و مور و مار می‌بینم

نمی‌ترسی چرا از خشّ خشّ متر بزّازی
 که بازنهای مردم می‌کند صدگونه غمّازی
 کند بزّاز شیطان سیره با دین خدا بازی
 کلاهِت را بنه محکم که تا از سر نیندازی

که در دنیا بسی رند کله‌بردار می‌بینم

بغیر از آنکسی که علم و تقوی و هنر دارد
 بهر کس بنگرم در سر هوای سیم و زر دارد
 به افسار طبیعت بسته خوی‌گاو و خردارد
 ز حبّ مال دنیا چشم‌کور و گوش‌کر دارد

بهشتی کم ولیکن دوزخی بسیار می‌بینم

چرا با دشمن حق بی‌مروّت دوستی کردی
 عجب در بندگی بی‌عرضه و بی‌حال و بی‌دردی
 مثال یابوی عصّار گرد خویش می‌گردی
 بیا و نفس بدکردار را بشکن اگر مردی

گروهی را مثال یابوی عصّار می‌بینم



دو ثقل محترم ختم رسل بنهاد در دنیا
 یکی قرآن یکی عترت یکی صامت یکی گویا
 ولی بعد از پیمبر هر دو شد بر نیزه اعدا
 یکی در جنگ صفین و یکی در شام غم افزا

یکی از آن دو را بین در و دیوار می بینم
 همانطوری که می گردی تو گرداننده ای داری
 همانطوری که می سازی تو هم سازنده ای داری
 همانطوری که می رانی تو هم راننده ای داری
 بدست هر ملک هر روز و شب پرونده ای داری

تویی چون کج مگو من چرخ کج رفتار می بینم
 به قرآن خدا بعد از نبی بی احترامی شد
 بدست کورها افتاد و اسباب گدائی شد
 محل کسب شد مسجد عبادتها ریائی شد
 میان مسلمین آشوب افتاد و جدائی شد

ریا را در میان مردم بازار می بینم
 چه بازاری که باشد شعله ای از نارنمودی
 چه بازاری که تا محشر نبیند رنگ بهبودی
 چه بازاری که اهلس را کشاند رو به نابودی
 بیا «ساعی» مکرر کن بیاناتی که بسزودی

که من هشتاد مردم را ز صد بیمار می بینم





الهی ای پسر در شهر غربت کامران باشی
 الهی در جوانی در ردیف عاقلان باشی
 الهی بی نیاز از سفره نامحرمان باشی
 الهی در پناه خانم پیغمبران باشی
 الهی بیشتر با مادر خود مهربان باشی

بدرگاه خدا کردم دعا تا داد اولادم
 ترا در دامن مهر و محبت پرورش دادم
 نمی دانم چرا چون اشگ از چشم تو افتادم
 ولیکن مهر فرزندی نخواهد رفت از یادم

الهی بر تن بیجان مادر همچو جان باشی

پدر، مادر، برادر خواهرت هر شب دعا گویند
 گل روی ترا از هر محمد نام می بویند
 ره اطریش را با مرکب امید می بویند
 تمام قوم و خویشان با زبان حال می گویند

الهی در امان از فتنه آخر زمان باشی





ای شده مغرور مال و جاه و جوانی
گم شده در سنگلاخ نفس چرانی
ملک بقا داده‌ای به عالم فانی
می‌دهمت زابتدای خویش نشانی

قطرهٔ آبی بدی جهنده و دافق

لذت دائم مده به حظّ دو روزه
بشکنند این استکان و کاسه و کوزه
دوست ندا می‌کند ترا همه روزه
درس محبت بخوان و گرنه رفوزه

می‌شوی ای بیخبر ز درس حقایق

حبّ جهانت نموده خواجه کر و کور
دست مکن جان من به لانهٔ زنبور
ترسم آخر شوی چو بلعم باعور
سنگ قناعت بزن به کاسهٔ فغفور

تا شوی ای طفل شصت ساله تو بالغ





موسیانند که در طور غمت حیرانند
عیسیانند که از عشق تو سرگردانند
نوحیانند که در بحر تو در طوفانند
یوسفانند که در چاه تو در کنعانند

من بیچاره کجا لایق این انجمنم



کیستم چیستم اینجا به چه کار آمده‌ام
از چه راهی در این شهر و دیار آمده‌ام
وز چه در این قفس خاک دچار آمده‌ام
«خود بخود آمده‌ام یا به فشار آمده‌ام»

«آنکه آورد مرا باز برد در وطنم»^۱





مسدسات



ای برادر اگر از نطفه به آدم پسری
دل قوی دار که از رتبه به عالم پدری
عالم کون درختی است تو او را ثمری
مگر از قدر و شئونات خودت بیخبری

کز ثری تا به ثریا همه حیران تواند
ماسوی الله همگی ریزه خور خوان تواند

هرچه سستی بجهان می نگری محکم باش
پسر نوح مباش و پسر آدم باش
هر کجا سوخته جانیست بر او مرهم باش
درگه علم و عمل مجتهد اعلم باش

تا به گلزار رسالت گل بی خار شوی
مورد مرحمت عترت اطهار شوی



ملتفت باش که از دایره بیرون نیروی
 چون به بازار جهان آمده مغبون نیروی
 زین تجارت کف خالی دل پر خون نیروی
 ترک موسی نکنی همره قارون نیروی
 چونکه این نفس فرومایه دژ محکم تست
 علّت آنست که هرچه بدهندت کم تست
 خواب بگذار کنون موسم بیداری شد
 چه توان کرد به وقتی که قضا جاری شد
 گل من از چه ترا میل سوی خواری شد
 همنشینی تو با مردم بازاری شد
 کارت آخر به بر مردم بازار کشید
 دیدی آخر به کجا عاقبت کار کشید
 تا گل ناز به ناز از عدم آید به وجود
 نرگس از پرده برون آمد و رخسار نمود
 کم بها بود ولی رونق گلزار فزود
 می شنیدم سحری بلبل شیدی بسرود
 هیچ دانی گل نرگس ز چه روخارنداشت
 چونکه جز شاهد خود با دگری کار نداشت
 چند در خمرة دل باده انگور کنی
 آب انگور بنوشی که شر و شور کنی



عقل را از سر سودائی خود دور کنی
 باده‌ای نوش علاج سر مخمور کنی
 مست و مدهوش و مه و مرده دل و جان تاکی
 پست و پژمرده دل و پرت و پریشان تاکی
 به گمانت که جهان خانه مسکونی تست
 هر چه دل باختیش علت مغبونی تست
 گوهر معرفت اندوز که مکنونی تست
 عیش دنیا سبب محنت و محزونی تست
 خر خر مهره دنیا شدن از بی خرد است
 این چنین شخص گرفتار عذاب ابد است
 وقت مردن چه تفاوت به تن تاجر و لر
 می‌روند هر دو ز دنیا کف خالی دل پر
 خوابگاه ابدی گور بود غصه مخور
 متکا خشت و تشک خاک و لحافت آجر
 بخدا غیر عمل نیست کسی یاور تو
 این بود قول خدا حضرت حق داور تو





قطعات



۱

گر تو با گوش معرفت شنوی
همه عالم پر از صدای علیست
رزق را حق عطا نموده ولی
رزق در دست باسخرای علیست
حاجیان سعی می‌کنند به صفا
چون صفای صفا صفای علیست
ذات ایزد منزّه است از کار
هر بنائی بود بنای علیست
در دل را ببند بر رخ غیر
چونکه مرکز همان صدای علیست
سنتی و شیعه بحثها دارند
بحثشان بر سر ولای علیست



غرضم از ولا ولایت نیست
 مقصدم از ولا ولای علیست
 «ساعی» البتّه در تمام امور
 کار ما طبق حکم و رای علیست



تا تو کسی را به کار کار نداری
 هیچ کسی با تو هیچ کار ندارد
 سراگز از عقل شد تهی بودش عیب
 بی کلهی طعن و ننگ و عار ندارد
 بسکه درین روزگار آمد و شد شد
 نیست زمینی در او مزار ندارد
 از پل دنیا به احتیاط گذر کن
 چون پل بشکسته اعتبار ندارد
 فخر درین عاریت سرای سپنجی
 خانه عاریّه افتخار ندارد





رباعی

دلایا که ز وجه حق استفاده کنیم
 نماز و روزه بگذشته را اعاده کنیم
 غم حبیب اگر روزی نهاده ماست
 خوش است گر طلب روزی نهاده کنیم



رباعی

عجب کاریست کار عاشقانه
 اگر عاشق نباشد در میانه
 اگر مرغ دلی شد صید جانان
 نه دیگر آب می خواهد نه دانه





سگ با زبان به زخم تنش می زند دوا
 کمتر ز سگ کسی است که زخم زبان زند
 ما دیده ایم قفل به در می زنند لیک
 خوش آن بود که قفل کسی بر دهان زند



پیوند عشق تا نخوری بر نمی دهی
 ای بی ثمر بخشک که از خار کمتری
 مردم به زیر سایه دیوار راحتند
 غره مشو بخود که ز دیوار کمتری
 بازاریان اگرچه گنهکار و مجرمند
 در خلق و خو ز مردم بازار کمتری
 «ساعی» ز فعل زشت بد خویش توبه کن
 گویا تو از نصح گنهکار کمتری





امتحان کرده‌اند ما را چند
این‌که در دست ماست ایمان نیست
جمع عالم زدیم و دانستیم
از صدی ده یکی مسلمان نیست



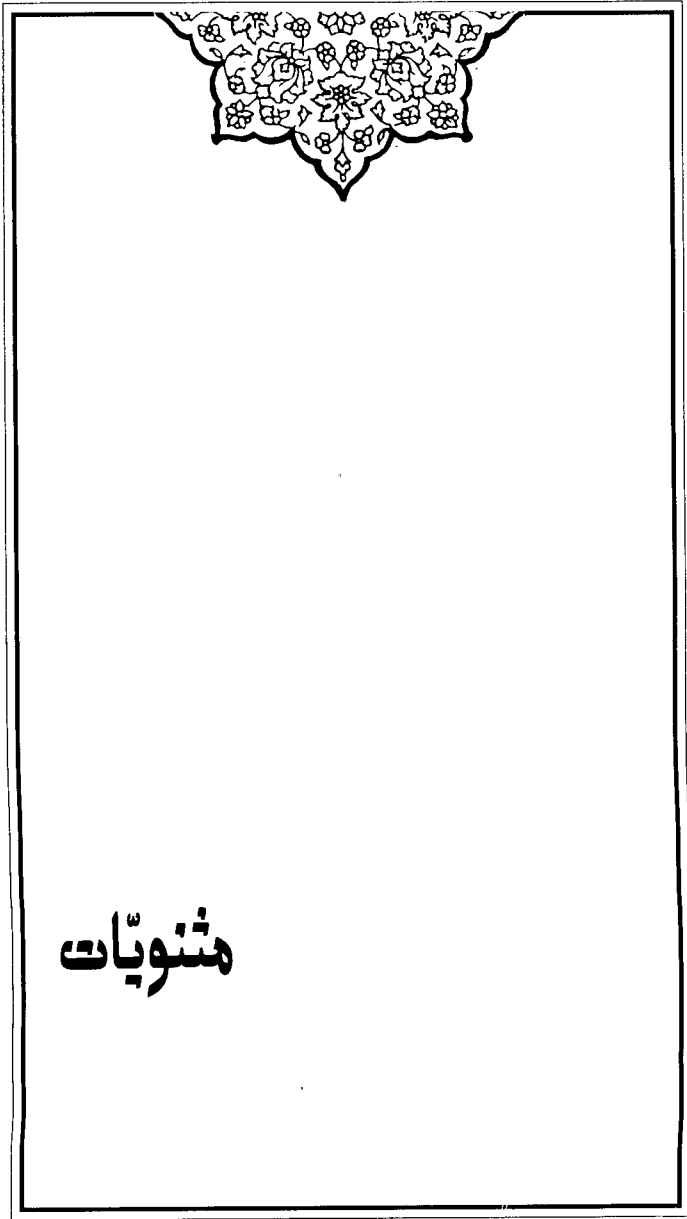
هیچ دانی که مرتضی است چرا
بشنو این نکته گویمت بمثل
مرتضی لفظ تلخ و شیرین است
خوش چه ترکیب‌گشته زهر و عسل
دوستان را به کام شیرین است
دشمنان راست تلخ چون حنظل



۹

مپرس ز ساعی خیر که بی خبر است
مپرس از در و دیوار حال زهرا را
قرارداد فدک را پس از هزارنکول
یکی نوشت و یکی پاره کرد امضارا







مرغ و هدهد

این شنیدستم که مرغی سالها
قدقد می‌کرد از خلق خدا
کی خداوند رئوف ذوالمنن
پس ندادستی چرا دندان بمن
من مگر از خرس و روبه کمترم
یا کم از یوز و شغال و عنترم
یا به حیوان دگر دندان مده
یا اگر دادی بهم یکسان بده
ای خداوند رئوف ذوالعطا
با عدالت، خاصه و خرجی چرا
هدهدی گفتش که ای بریده سر
هستی از اوضاع خلقت بی‌خبر



هست عالم را مدیر کاملی
 مالک الملک و رؤوف عادل
 رب عالم خالق ارض و سماء
 کرده هر کس را بقدر خود عطاء
 گر بتو دندان نداده در ازاء
 داده سنگدان تا کنی طبخ غذا
 هر که را دندانش بود سنگدانش نیست
 هر که را سنگدانش بود دندانش نیست
 خوشه یک سر دارد از مرغ غیور
 زین سبب دندان نداده بر طیور
 مرغ و هدهد را شنیدی ای فتی
 لب ببند دیگر مکن چون و چرا
 یا سعادت میدهد یا سیم و زر
 روز و شب با هم نباشد جلوه گر
 هر که را دنیا بود عقباش نیست
 هر که را عقبا بود دنیاش نیست
 هم خدا خواهی و هم خرما عجب
 این بود افعال طفل بی ادب
 گفت و خوش گفت آن سراج امتان
 این جهان و آن جهان ما را زنان



این جهان یا آن جهان باشد هوو
 دو هوو با هم نسازند ای عمو
 یا بیا چنگی بزن بر زلف یار
 یا برو کامی بگیر از روزگار
 علم را خواهی اگر بهر معاش
 نیستی عالم برو آسوده باش
 عالم آن باشد که از بهر خدا
 هرچه میدانند بگویند بی‌ریا
 همچو «ساعی» از دو عالم درگذر
 تا شوی از آفرینش باخبر



داروغه و مست

روزگاری در سحر داروغه‌ای
 دید اندر ره یکی افتاده‌ای
 با غضب رفت و گریانش گرفت
 آنچنان گوئی که وی جانش گرفت
 گفت «ها» کن از دهانت جمله‌ای
 تا بدانم مستی و می خورده‌ای



گفت «هو» افتاده مرد داروغه را
تا دگرگون ساخت شخص سفله را
زین سخن داروغه شد مغضوب‌تر
هم شدی بر آن عمل مشکوک‌تر
زین سبب برگفت آن افتاده را
دربدر بیچاره شخص خفته را
من تو را گویم که «ها» کن «هو» کنی
خویش را فرهاد شیرین جو کنی
ای شکسته گردن جام و سبو
نام حق را از چه بردی بی‌وضو
خویش را در ابتدا تطهیر کن
بعد از آن نام خدا تقریر کن
ای پلید و پست سر تا پا کثیف
بر دهان جاری مکن نام لطیف
آشنا داند صدای آشنا
گاه را باشد رهی با کهربا
گاه اگر در گل فرو شد ای پسر
کهربا او را نمی‌گیرد دگر
چوب کبریت از بسر شوری نداشت
هرگز از کبریت نوری بر نداشت



شاهد هر مدعا باشد عمل
 زشت باشد شانه بر دست کچل
 ذکر حق شیرین و تو تلخی چرا
 ترشرو از غره تا سلخی چرا
 در جوابش گفت آن افتاده مرد
 که بیانت داغ من را تازه کرد
 تو گمان کردی که من مست میم
 دوست میداند که من محو ویم
 محو اویم محو اویم محو او
 کلّ شیئی هالک الا وجهه
 اینکه بینی سینه چاک افتاده ام
 در حضور او به خاک افتاده ام
 رفعت از خواهی نما افتادگی
 بندگی کن بندگی کن بندگی
 بنده شو تا بنده ای تابنده ای
 همچو نور مهر و مه تابنده ای
 بنده حق باش تا «ساعی» شوی
 واقف از نای و نی و نایی شوی





بیمار و طبیب

جوانی درد دل بگرفت و افتاد
 همی از درد دل می‌کرد فریاد
 پدر آورد از بهرش معالج
 ولی غافل بدی از درد خارج
 طبیبش گفت هان دیشب چه خوردی
 که سودی از حیات خود نبردی
 بگفتا بسکه نان سوخته خوردم
 خدا را شکر تا اکنون نمودم
 طبیب کاردان عافیت‌جو
 به چشمان جوانک ریخت دارو
 جوانک گفت از دل در فغانم
 چرا دارو کشی بر دیدگانم
 طبیبش گفت مسئول است دیده
 چرا که سوخته نانها را ندیده
 دلت سالم بود چشمت مریض است
 نبیند عافیت چشمی که هیز است



اگر چشم تو سالم بود و بینا
 جدا می‌کرد از هم زشت و زیبا
 خدایا از تو جویم چشم سالم
 ندارد چشم سالم غیر عالم
 خوشا چشمی که باز است و خداین
 خوشا قلبی که پیدا کرده تسکین
 خوشا دستی که سوی او دراز است
 خوشا شخصی که دائم در نماز است
 نماز و روزه می‌باشد اطاعت
 ولیکن کاسبی باشد عبادت
 اگر دیده به فرمان تو بودی
 زمین کوچکتر ایوان تو بودی
 دل و دیده اگر همراه می‌شد
 ز اسرار قدر آگاه می‌شد
 اگر دیده نبیند دل چه داند
 خبر را دیده بر دل می‌رساند
 خداوندا ز چشم گول خوردم
 فریب صورت مقبول خوردم
 مرا در چاه دل انداخت دیده
 هرآنچه داشتم من باخت دیده



خدایا چشم حق‌بینم عطا کن
 مرا از دست چشم و دل رها کن
 چه خوش فرمود آن رند نکوزاد
 «ز دست دیده و دل هر دو فریاد»^۱
 مکن «ساعی» به من از این جهت خشم
 من از دست دلم نالم تو از چشم



آخور و آخر

این شنیدستم یکی بی تجربه
 خورد ویتامین «خ» بر جای «ب»
 خورد ویتامین «خ» آن بی خبر
 خواب خر می‌دید آن شب تا سحر
 دید خرها را ضعیف و خسته‌اند
 هر الاغی را به آخور بسته‌اند
 آری آری خر به فکر آخور است
 آدم آن باشد که فکر آخر است



۱. باباطاهر عریان

کور باشد آدم یکروزه بین
 آخر هر کار را اول بین
 هر کسی امروز فردا را ندید
 هرگز از نخل سعادت بر نچید
 همتی خواهم من از اهل بلاغ
 تا بفهمم فرق خر را از الاغ
 گر الاغ است از چه میگویند خر
 هر که میداند مرا سازد خبر
 خر الاغ است یا الاغ خر نما
 خر نما باشد الاغ خر نه ما



خرو خرگوش

بر در دربار ایزد چند خر
 شکوه می کردند از دست بشر
 کی خدا ای چاره بیچارگان
 چاره ای کن بهر درد ما خران
 گرچه ما هستیم خر زان توایم
 بسته زنجیر احسان توایم



قوت ما گاه و جو است ای کردگار
 قوت آدم هست بی حدّ و شمار
 گاه ما را مبل و پستی می‌کنند
 در عوض بر ما درستی می‌کنند
 پشت‌بامها را ز گاه کاهگل کنند
 تشنه و بیچاره ما را ول کنند
 خسته و بیحال و بی‌شال و قشو
 گشینه می‌مانیم تا وقت درو
 ما بدان جو هم قناعت کرده‌ایم
 ظلم آنها را اطاعت کرده‌ایم
 این جوم را خمر و مشروبش کنند
 آبجو سازند و معیوبش کنند
 این بشر با این همه آش و پلو
 این جوم را می‌نماید آب جو
 ما نه می‌خوردیم و نی‌آب هویج
 نی‌کباب پشت‌ماز و ساندویج
 قرمه‌سبزی و فسنجان و کباب
 شربت به‌لیمو و نقل و شراب
 کانادا و پپسی و کیم و اسو
 پرتقال و لیمو و سیب و هلو



تخم مرغ و شیر و نان روغنی
 شیربرنج و آب زرشک و بستنی
 قوت ما گشته نصیب دیگران
 وای بر ما وای بر حال خران
 ای خدا ای یاور بیچارگان
 داوری کن از برای ما خران
 ای خدای زودبخش دیر گیر
 داد خرها را از این مردم بگیر
 این بشر با این همه ظلم و ستم
 اشرف المخلوق باشد از شکم
 یا برای ما خران یک چاره کن
 یا طناب و تور ما را پاره کن
 گفت خرگوشی خران را در جواب
 کی خران چابک زرّین رکاب
 گرچه من خر نیستم گوشم خر است
 فکر و هوشم از شماها بهتر است
 گوش خر بفروش و دیگر گوش خر
 این سخنها کی رود بر گوش خر
 این خران گاه بین جوشناس
 می شناسند آدمی را از لباس



فرق دارد آدمی با آدمک
 آدم آن باشد درآید از محک
 اشرف المخلوق اینها نیستند
 آن جماعت جمله ربا نیستند
 گوش دل بگشای ای جان پسر
 از خر و خرگوش پندی در ببر
 هر کسی با خر نشیند خر شود
 گر کسی با گر نشیند گر شود
 گر خوری با شخص سودائی غذا
 می شوی آخر به سودا مبتلا
 نیست دردی بدتر از درد خری
 از خری بدتر بود تن پروری
 هر کسی خر گشت بارش می کنند
 از سعادت برکنارش می کنند
 «ساعیا» بس کن که ما کر نیستیم
 ظالم و تن پرور و خر نیستیم





در مذمت خمر

یک لری از لرستان شهر نهاوند
 آمد تهران برای کار گهی چند
 رفت خیابان شبی برای تماشا
 تا نگرد قدرت خدای تعالی
 دید نوشته است بر دکان خمیره
 آب جو و لیموناد و وغیره
 گفت یقینم و غیره شربت و دوغ است
 ورنه چرا این مغازه گرم و شلوغ است
 رفت درون مغازه هالوی نادان
 گفت مرا شربت و غیره دهیدان
 رندان چو این سخن از او بشنیدند
 خنده کنان لب بیکدیگر بگزیدند
 پس ز شرابی چو ناب پکر کن
 از آن آب مضاف آدم خر کن
 شیشه در بسته‌ای برش بنهادند
 باندرلش را ز راه لطف گشادند



هالوی بیچاره نرفته اروپا
 هیچ بگوشش نخورده صحبت شامپا
 ترسان ترسان از آن و غیره حذر کرد
 لرزان لرزان بر آن و غیره نظر کرد
 گفت هنی این و غیره آب پتین است
 اینهمه جمعیت از برای همین است
 اینکه نه دوغ است و شربت است و نه آلو
 یا که چوستی است مهلک من هالو
 بوی بدی می‌رسد از این به دماغم
 بوی بدش هست بوی شاش الاغم
 عاقبت الامر چند جام شرابی
 خورد ولیکن نه مژه‌ای نه کبابی
 ملک وجودش تمام زیر و زبر شد
 عربده‌ای برکشید و صاف دمر شد
 هرچه که او خورده بود یکدفعه قی کرد
 راه عدم را بیک پیاله‌ای طی کرد
 ریخت بهم استکان و کاسه و کوزه
 زد لگدی بر بساط حظّ دو روزه
 عربده‌ها می‌کشید آن لر نادان
 جمع شده خلق تا به کوی و خیابان



رندان یرون کشیدنش ز مغازه
 گوشه‌ای بنهادنش بمثل جنازه
 هالوی بیچاره شراب نخورده
 مست و مه و مات اوفتاده چو مرده
 گاه بیجان شدی چو مارگزیده
 گاه اشکش روان شدی ز دو دیده
 گاه نالید کی خدای توانا
 سوخت مرا از و غیره جمله اعضا
 کاش صبر می‌آمدی بموقع خوردن
 نیست و غیره بغیر خوردن و مردن
 و اسفا شربت و غیره مرا کشت
 شیطان در قتل من به شیر زد انگشت
 آیا ببینم دوباره رنگ وطن را
 آیا ببینم دوباره بچه و زن را
 نیست و غیره بجز حمیم جگرسوز
 نیست و غیره بغیر ناوک دلدوز
 دیدی ای نفس شوم ملحد غدار
 هالوی بیچاره را چگونه گرفتار
 گر تو هم ای نفس مست غیرخدائی
 چون لر نادان غریق بحر بلائی



غیر خدا هرچه هست هست و غیره
 با ما حق آشناست باقی و غیره
 درست اگر از برای حضرت حق نیست
 آن عرق میهن است غیر عرق نیست
 علمت اگر از برای دوست نباشد
 گردوی پوک است غیر پوست نباشد
 درس اگر از برای دوست نخوانی
 او نچشاند تو را ز شهد معانی
 صرف اگر از برای صرفه بخوانی
 صرفه بحالت بود که صرف نخوانی
 نحو به نحوی بخوان که نحوه دین است
 ورنه کجا صعوه باز صدرنشین است
 هر که صمد را نخواند از صمدیّه
 خواندن و ناخواندنش بود بسویّه
 فقه و اصولت اگر برای معاش است
 این دل بی قیمت تو طالب آس است
 ترسم کز آن همه معالم و آثار
 مصداق آن شوم که یحملُ اسفار
 آن همه خواندیم از کتاب حقایق
 هیچ نکردیم فکر درک حقایق



«ساعی» ز راه لطف می‌دهمت یند
درس محبت بخوان برای خداوند



علم و عمل

دو در دارد این باغ ای نیک‌مرد
یکی می‌رسد دیگری می‌رود
ولی نیست در آن مجال درنگ
ندارد تماشا در و غیر رنگ
نوشته است بر هر گل و شاخ و برگ
کزین‌ها نبوئید جز بوی مرگ
کسانی که هستند در این جهان
بپرسند احوال پیشینیان
که بودندشان از شما بیشتر
زر و زورشان از شما بیشتر
بدند در جهان بهر نان در تلاش
شنیدند شیپور آرام‌باش
دل جمله‌شان از جهان پاک شد
متکای خشت و تشک خاک شد



چو دیدی اگر مرگ همسایه‌ات
 بکن خود حسابی ز سرمایه‌ات
 بیا با خداوند عالم بساز
 که هم چاره‌سوز است و هم چاره‌ساز
 چو «ساعی» بزن گوی علم و عمل
 به عون خداوند عزّ وجلّ



آدم خاکی

شنیدی اگر قصّه کیقباد
 ندیدی که شد خاک و خاکش به باد
 قوی پنجگان مردمان غیور
 شدند عاقبت طعمه مار و مور
 تو هم گر به اعضای خود بنگری
 شوی خشت بر خانه دیگری
 همین خانه‌ای را که داری مکان
 بود خاک و خشتش تن مردگان
 مده بیش از این «ساعیا» توسعه
 در این چند روزه تو در صومعه



۹

راز معرفت

پیوسته ستارگان غمّاز
 گویند به اهل معرفت راز
 این کنتر برق آسمانی
 آخر ز که می‌دهد نشانی
 این طاق و رواق عالم پاک
 وین صحن و سرای صفحه خاک
 هر چیز بجای خویش نیکو
 بیمار و طیب و طبّ و دارو
 گر هست ترا مجال بینش
 بنگر به کتاب آفرینش
 از ماه گرفته تا به ماهی
 از قدرت حق دهد گواهی





ترکیب بند

۱

دوش دیدم به دیدهٔ بینا
عالمی ماورای این دنیا
عالمی خالی از هوی و هوس
پاک از گرد آدم و حوّا
نه در آنجا فلک نه راه ملک
هرچه گویم از آن بود بالا
بود شهری در آن که شرحش را
نتوان گفت با زبان بشما
شهر بی آب و خاک و نار و هوا
بی نیاز از تصرف بتّا



همچو شهری که نیست همچون او
 طور سینا و مسجد اقصی
 چشم آنجا پی تماشا بود
 گوش حاضر که بشنود معنی
 متحیر که از که ره پرسم
 تا در شهر را کنم پیدا
 ناگه از شش جهت به صوت جلی
 شد صدائی بلند از همه جا
 که نخواهی رسی تو در شهرم
 مگر آئی تو از در مولا
 که منم شهر علم علیست درم
 نیست غیر از علی در دگرم
 کی بدامان حضرت باری
 می‌رسد دست رند بازاری
 ره نیابی به رهروان طریق
 تا نجوئی ز خلق بیزاری
 شب و بیداری و اذیت خلق
 خواب بهتر بود ز بیداری
 از تو محبوب نگسلد پیوند
 تا سر رشته را نگه داری



عاشقان مال و جان کنند نثار
 تو کنی آه و ناله و زاری
 از طیب ار سلامتی طلبی
 خیز از رختخواب بیماری
 ای که یاری طلب کنی ازدوست
 گر تو یاری کنی کند یاری
 یوسفی و عزیز مصر وجود
 گرچه نزد برادران خواری
 آسمان و زمین و لیل و نهار
 ماه و خورشید و ثابت و ساری
 انبیاء رهبر اوصیاء هادی
 حال خود فاعلی و مختاری
 کارمندان آسمان و زمین
 بارخ زرد و وجه گلناری
 بار عشق تو می‌کشند بدوش
 دسته دسته شبیه مگاری
 همهٔ ممکنات در کارند
 تو پی ذکر و ورد و اذکاری
 شمس طبّاحیات کند همه‌روز
 تا تو محصول پخته برداری



باد فرّاشی تو کرده قبول
 آب در جستجوی تو جاری
 این بنای زبرجدیّ سماء
 وین زمرد زمین گلکاری
 تخم و شخم و گل و مل و ریحان
 طبّ و دارو طیب و بهداری
 زین بنای منظمّ خلقت
 پی به باری نمی‌بری باری
 تا به کی در حجاب تن محجوب
 چشم بگشا گر اهل دیداری
 زشت تا چند در حضور جمیل
 تا به کی خبط و معصیت‌کاری
 قهر با دوست دوست با دشمن
 بی‌خبر از عذاب قهّاری
 من که رفتم عنان شه‌گیرم
 کنم از بهر خویشتن کاری
 تا ببینم جمال جانان را
 از ره عقل و علم و هشیاری
 اینقدر ناله می‌کنم شب و روز
 تا نماند ز خویشم آثاری



ای کریم رحیم بنده‌نواز
 سگی افتاده در نم‌کزاری
 پرده بردار از جمال جمیل
 گرچه پنهان ز درک ابزاری
 من در این گفتگو بدم که شنید
 گوش جانم ز غیب اسراری
 هاتفی گفت با خضوع و خشوع
 پی به صانع نمی‌برد مصنوع
 هر که از سرّ عشق بی‌خبر است
 چون درختی بود که بی‌ثمر است
 خاصه عشقی که عقل هادی اوست
 روشنی‌بخش دیده و گهر است
 ره سپارد به کعبه مقصود
 هر که با عشق همسفر است
 ای معلّم به غیر عشق مگو
 چونکه جز درس عشق دردسراست
 در ره عشق محفلی دیدم
 که هنوزم هنوز در نظر است
 پیری آنجا به دانش آموزی
 دیدم الحق به عالمی پدر است

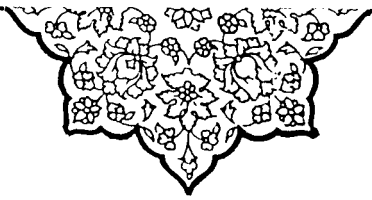


پیر پرسید کیستی؟ گفتم
 من غریبم غریب در بدر است
 بی سواد و عوام و بی علمم
 آدم بی سواد کور و کر است
 پیر فرمود بی سواد چرا
 در زمانی که علم جلوه گراست
 گفتم ای آفتاب چرخ ادب
 فکر من در عوالم دگر است
 عاشقم بی نوا و بی زر و زور
 هرچه گویم ز خویش مختصر است
 پیر فرمود عشق بی زر و سیم
 کشت و زرعی بود که بی اثر است
 عاشقی ملک و مال می خواهد
 پایه عشق روی سیم و زراست
 عاشق مفلس فرومایه
 هر کجائی که می رود خطراست
 عشق بی علم و عقل رسوائی است
 عشق با نور معرفت هنر است
 علم نور است نور هادی ماست
 عشق با نور علم بهره ور است



عاشق خنگ و گنگ و تن‌پرور
رفته رفته ردیف گاو و خراست
هر که را علم و عقل و دانش نیست
اهل دل نیست بلکه رهگذراست
علم اگر داشتی بدون عمل
چون کتابی بود که بار خراست
هر کسی سعی کرد «ساعی» نیست
هر کسی نی نواخت نایی نیست





ترجیعات



۱

به صفای کوی صفا قسم
به حرم قسم به منی قسم
به مقام آل عبا قسم
به جلال و قدر خدا قسم

که وصی مطلقه نبی
نبود کسی بجز از علی

به علی قسم به نبی قسم
به جلال مرتضوی قسم
به تجلیات علی قسم
به شکوه مصطفوی قسم



که وصی مطلقه نبی
نبود کسی بجز از علی

به حیا و عصمت فاطمه
 به مقام و رفعت فاطمه
 به غم و مصیبت فاطمه
 به خدای حضرت فاطمه

که وصی مطلقه نبی
 نبود کسی بجز از علی



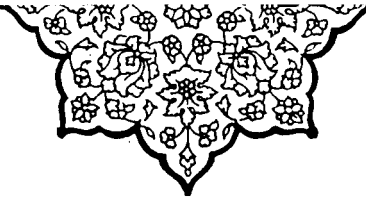
دستی که افتادم ز پا
 لطفی کن از بهر خدا
 چون طفل بی‌نای و نوا
 رحمی نما بر جان ما

مسولی امیرالمؤمنین



عمرم فزون شد از چهل
 افتاده‌ام در چاه دل
 چون خر فرو ماندم به گل
 زین کار خود هستم خجل

مسولی امیرالمؤمنین



تک پیتی ها



مشک کرده به نافع آهو
وحده لا اله الا هو

*

هر آن دلی که در او نیست مهر و عشق علی
محمدش بشکافد خدا کباب کند

*

شاهدم من به شاهد مقصود
بی مثل هست و بود و خواهد بود

*

بود بودی که نبودی خبر از بود و نبود
عالم پاک نبود و کره خاک نبود

*



صحنهٔ عشق عجب آب و هوایی دارد
چه هوایی چه صفائی چه بقائی دارد

*

اینهمه دم ز زلف یار زدیم
خاطر ما چرا پریشان نیست

*

فدای همت آن کس که در کشاکش دهر
بزیر ازه عشقش نگفت آخ یواش

*

ای برادر درون سفرهٔ عشق
مرغ و ماهی و کبک بریان نیست

*

تاریخ عاجز است ز تاریخ روزگار
زیرا که دیده است بسی روزگارها

*

ای که علم حروف می‌دانی
الف و با و تاء هر سه یکی است

*

هر که مریض و ناتوان و ضعیف است
عشق غذائی است خوش خوراک و گوارا



*

شنیدستم که هر گردنده گرداننده‌ای دارد
خوش آن چرخ‌ی که با فرمان عدل و داد می‌گردد

*

فروختیم به جانان اگر قبول افتد
به عالمی ندهند سود این معامله را

*

اگر بدوره پیری رسی بدولت عشق
جوان شوی و ز سر زندگی دوباره کنی

*

تو هم سر ز فرمان داور می‌پیچ
که تا سر نیچد ز حکم تو هیچ

*

این شخص شوخ شاخ‌زن
گاوی است شاخش در دهن

*

نمک از خوان علی می‌خوری اما افسوس
ابن ملجم به صفت ضد نمکدان باشی

*



اگر گندم‌نما و جو فروشی
شراب از ساقی کوثر ننوشی

*

میثم و مقداد و سلمان آمدند و زود رفتند
مادر گیتی دگر در دامنش سلمان ندارد

*

هر که من گفت گرفتار من است
یوسفی هست که در چاه تن است

*

گرفت آدم خاکی بهشت دنیا را
ولی برون بنهاد از گلیم خود پا را

*

ضربان قلب من حزین
همه از برای تو می‌زند

*

دهانت گر تهی باشد ز دندان
سر دندان مصنوعی سلامت

*

ماه از خورشید اگر روشن نموده خویش را
ماه من روشن نموده کشور اطیش را



*

بگو کمتر افغان کند بلبل زار
که گل عاشق بی صدا می‌پسندد

*

طیب شهر که هر درد را دوائی داد
به درد عشق نداند کسی چه درمان گفت

*

مظهر الطاف باری از مدینه بست بار
خیمه زد در دشت ماتم شاه گردون‌اقتدار

*

نور چشمانم جوانانت چه شد
اهل بیت زار و گریانت چه شد

*

«ساعیا» بس کن که جانم سوختی
آتشی بر خرمم افروختی

*

«باغبان در باز کن من مرد گلچین نیستم»
می‌نشینم گوشه‌ای گلها تماشا می‌کنم

*



این ته بساط حسن که داری چکی به چند
تا جان گرو گذارم و یکجا قپان کنم

*

تاریخ عاجز است ز تاریخ روزگار
زیرا که دیده است بسی روزگارها

*

روز محشر هم نمی‌آیی به میزان حساب
پس حساب کشتگان عشق را کی می‌کنی

*

کند دریای رحمت گر تلاطم
گناه هر گنه‌کاری شود گم

*

بردار شهپرت ز بر من درین وصال
حایل مشو میان من و یار جبرئیل

*

ای دل جهان بکام تو شد شد نشد نشد
چرخ اگر گردد بفرمانت بر آنهم دل میند

*

یا شیرمردیت سگ ابلیس بین چه کرد
ای بی‌هنر بمیر که از گربه کمتری



*

حباب‌وار برای نظاره رخ دوست
سری کشیم و نگاهی کنیم و آب شویم

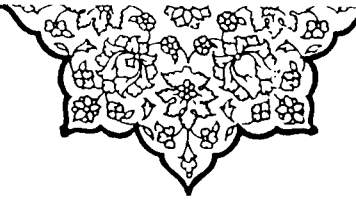
*

مه‌ره توان برد مار اگر بگذارد
غنچه توان چید خار اگر بگذارد

*

به عون خالق یکتا و الطاف خداوندی
بماند تا قیامت دفتر اشعار ناوندی

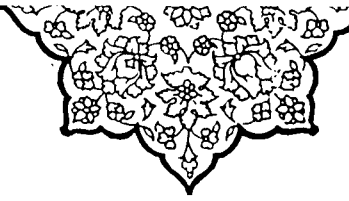




تجميع

این شنیدم که یکی گفت که حافظ می گفت
«دوش دیدم که ملائک در میخانه زدند»
کارمندان قضا و قدر و غیب و شهود
«گل آدم بسرشتند و به پیمانہ زدند»
چون ملایک خبر از کیفیت عشق نداشت
«قرعۀ فال بنام من دیوانه زدند»
چون حسین اذن شهادت به علی اکبر داد
«حوریان رقص کنان ساغر شکرانه زدند»
چون که قاسم ز عمو رخصت میدان بگرفت
«نوعروسان چمن بر سر خود شانہ زدند»





ضمائم



این شعر که از سروده‌های مرحوم
حاج مرشد چلویی است و از کتاب
«سفینه شمشیری (ره)» برگرفته
شده در چاپ دوم کتاب «دیوان
سوخته» بدان اضافه شده است.

ورود حضرت سیدالشهدا(ع) به کربلا و اشاره به توبه حُر بن یزید ریاحی

از مدینه مظهر الطاف باری بست بار
خیمه زد، در دشت ماتم شاه گردون اقتدار
خیمه پشت خیمه چادر پشت چادر گرد هم
در درون خیمه پنهان عصمت پروردگار
هر طنابی بر طنابی زاده حبل‌المتین
بست محکمز عهد عاشقان جان‌نثار
درب هر خیمه بسوی قبله در پهلوی هم
مستن و موزون و محکم از یمین و از یسار
خیمه دیگر بپا بنمود و «دارالحرب» کرد
از میان خیمه‌ها آن خیمه را زد برکنار



خار و خاشاک و بیابان را، ز شفقت کرد پاک
 تا غزالان حرم را نشکند در پای خار
 لشگری آماده شد «السَّابِقُونَ السَّابِقُونَ»
 بهر جانبازی جوان و پیر و طفل شیرخوار
 دسته دسته جوخه جوخه فوج فوج و صف بصف
 یکطرف فوج پیاده یکطرف فوج سوار
 مُنشی و سردار لشگر ساقی لب تشنگان
 رزم آرا بود همچون حیدر دلدل سوار
 پُشت بر پُشت برادر داده عبّاس جوان
 تا برآرد از سپاه دشمن کافر دمار
 جان بکف بگرفته اکبر با جمال احمدی
 کربلا را کرده روشن طلعتش خورشیدوار
 قاسم آن پور حسن در تحت فرمان حسین
 در کَفَشُ شمشیر مؤمن پرور و کَفَّار خوار
 اکبر و اصغر نباشد در حساب عاشقان
 اکبرش حاضر به میدان اصغرش در گاهوار
 بار بگشودند تا با مشتری سودا کنند
 مشتری حاضر متاع موجود مانع بر کنار
 شاه اقلیم امامت گفت با اصحاب خویش
 بر شما دادم یکسایک بهر رفتن اختیار

این سفر را مرگ در پیش و ندارد بازگشت
 گئوئیا برگشته از فرزند زهرا روزگار
 هر که می‌خواهد بماند در جوار ذوالجلال
 جان خود را در ره جان‌آفرین سازد نثار
 آن جماعت چون شنیدند این سخن از شاه دین
 ده ده و صدصد برفتند بل فزوتتر از هزار
 ماند اصحاب یمین و رفت اصحاب شمال
 آری آری عهد هر ناکس ندارد اعتبار
 ماند باقی ز آن سپه یک روح و هفتاد و دو تن
 وز حریم عترت اطهار هشتاد و چهار
 مؤمنین در آفرینش جمله روح واحدند
 پس عددشان خلق فرمودند از بهر شمار
 کاسه و جام و سبو و کوزه و دریاست آب
 آب یک آبست یا دریاستی یا آبشار
 مسلم و هائی و حُرّ و عون و جون ار هست پنج
 پنجه گر پنج است یک دست است وقت کارزار
 الغرض شد بسته از هر سو صفوف کفر و کین
 یکطرف اصحاب جنّت یکطرف اصحاب نار
 روز عاشورا شب اسرار خواصان حرم
 یگه تاز عرصه ایجاد حُرّ نامدار



برق ایمان متصل شد ریشه برجانش فکند
 کرد پُرّانش به بحر رحمت پروردگار
 رنگ از رویش پرید و زنگ از قلبش زُود
 با تضرّع رفت آندم خدمت شاه کُبار
 عرض کرد ای مظهر الطاف «تَوَابُ الرَّحِيمِ»
 نسامد و زار و پسریشانم مرا معذور دار
 شاه دین فرمود حُرّ «أَهْلًا وَ سَهْلًا مَرْحَبًا»
 أَنْتَ فِي الدَّارَيْنِ حُرٌّ وَ دَرِ دَوِ عَالَمِ رَسْتِگَارِ
 رخصت میدان طلب بنمود از سلطان دین
 دست شه را بوسه داد و گشت بر مرکب سوار
 کوفیان را کوفت بر بالای هم از یک نهیب
 جوی خون جاری نمود از ضرب تیغ آبدار
 هر که را زد بر کمر شمشیر بُرّان، شد دو نیم
 هر کسی را زد بر با مرد مرکب شد چهار
 می زد و می کُشت و می افکند در میدان جنگ
 حمله‌ور، گه در یمین و غوطه‌ور، گه در یسار
 حضرتش بالشگر کفّار مشغول نبرد
 حوریان در باغ جنّت بهر او در انتظار
 چشم «ساعی» مینگارد بر سر و صورت ز اشک
 تائبین را دوست دارد حضرت پروردگار

به سعی و جهد بگشادی حجاب از روی حق «ساعی»
به جا مانده است در عالم چو نظم بی‌هماندی

گفتاری پیرامون شخصیت مؤلف

به قلم نوه آن مرحوم:

علی عابد نهماوندی متخلص به «عابد»

مرشد که بود؟

آنچه از آیات و روایات و احادیث و اخبار منقول و مستفاد است آن است که خدای سبحان قبل از آدم و قبل از عالم، خلقت خویش را با محبت محمد و آل محمد صلوٰة الله علیهم اجمعین آغاز فرمود. همه چیز و همه کس را با محبت این «شجره طیبه» خلق و هستی بخشید و قبل از آن نه عالم پاکی بود نه کره خاکی!

خداوند خلقت آسمانها و زمین و سپس خلقت آدم و بنی آدم و انبیاء و مرسلین خود را از صلب آدم ارادت فرمود و بیافرید و فروفرستاد و در ادوار مختلفه تاریخ و دورانهای زمانی، کتب روشنگر و هدایتگرش را توسط انبیای منتخب خود از فرزندان آدم نازل و ابلاغ فرمود. آنگاه همه عالم و آیات خلقت و همه عرفانها و دانشها و علوم و فنون و رموز گذشته، حال و آینده را یکجا در آخرین کتاب آسمانی خویش یعنی قرآن کریم منسجم و مشتمل نمود و همراه با آخرین پیامبر خود از همان «شجره طیبه» نازل و بر قلب مبارک خاتم المرسلین و رحمة للعالمین یعنی حضرت محمد ابن



عبدالله صلوةالله علیه و آله و صحبه اجمعین تنزیل، قرائت و به جهانیان ابلاغ فرمود.

در کتاب آفرینش، از میان همه خلقها و خلقتها، «انسان» مورد انتخاب الهی قرار گرفت و از بنی آدم، انبیاء و اوصیاء و اولیاء و مصطفین الاخیار من المتقین و الابرار دستچین و برگزیده شدند.

انتخابشدگان حضرت باریتعالی اعم از انبیای مرسل و نامرسل و اوصیای آنان بودند که در دورانهای خلقت ظاهر شدند و به طور متواتر آیین و کیش حق تعالی را تبلیغ نمودند.

دسته سوم از منتخبین الهی (غیر از انبیاء و اوصیاء) بندگان خاصی هستند (قسمتی از اولین و قلیلی از آخرین) که از «عبادالله المخلصین» و مقربان درگاه ذات احدیت محسوب می‌شوند و در قرآن کریم در کلمات و مواضع متعددی با نام «سابقون»، «مصطفین الاخیار»، «اصحاب یمین» و هكذا از این بندگان صالح و اولیای خود یاد فرموده و آنان را به رضوان خویش متصف ساخته است.

این بندگان خاص و معدود که از دوستان و اولیاءالله هستند نیز دو دسته‌اند. بعضی را خدای متعال با سلسله انبیاء و عده قلیلی از آنان را با همان شجره طیبه‌ای که خلقت با محبت آنان آغاز شد، آشنا و قرین فرموده است. از این تبارند سلمان و اباذر و غیره، و صالح از مؤمنین تا جایی که منقول است فرموده‌اند: «السلمان منا اهل البیت».

مرحوم حاج میرزا احمد عابد نهبانندی ملقب به «حاج مرشد» و متخلص به «ساعی» حکیم زمان و از معدود بندگان انگشت‌شماری بود که وارد مدینه‌العلم نبی اکرم صلوةالله علیه و آله و علی علیه‌السلام گردید. امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام مولی‌الموحدین و سید الوصیین در زمان

حیات معلّم وی بود. او از اولیاء اللّٰه (احبّائِه) و یاوران حضرت مهدی سلام اللّٰه علیه حجّت عصر ارواح العالمین لتراب مقدمه الفداء بود.

این درجهٔ قرب به حق تعالی و ملاقات و مشاهدات عوالم هستی و کائنات، از مقدار اندکی که از اشعار آن بزرگوار بر جای مانده، از زبان خود آن عالم جلیل القدر به مردم دنیا بیان شده است؛ البته تا آن مقداری که معظّم له می توانسته مشاهدات و مکاشفات خود را تبیین فرماید. فی‌المثل در ترکیب‌بندی (صفحه ۱۳۰ کتاب) صریحاً اعلام می‌دارد: شبی با چشم بینا و گوش شنوا «مدینه‌العلم» حضرت نبی اکرم (ص) را مشاهده نمودم و برای ورود در آن از شش جهت ندای الهی به من رسید که: از باب علی بن ابی طالب (علیه‌السلام) اجازهٔ ورود در آن را داری و غیر از باب ولایت مولا امیرالمؤمنین علی علیه‌السلام باب دیگری برای مدینه‌العلم موجود نیست و چون به شهر وارد شدم اثری از آدم و حوّا نبود.

دوش دیدم به دیدهٔ بینا · عالمی ماورای این دنیا
عالمی خالی از هوی و هوس · پاک از گرد آدم و حوّا

پرواضح است شخصیتی که مدینه‌العلم حضرت ختمی مرتبت را مشاهده فرموده و اسرار خلقت را از اهل آن مدینه مستقیماً آموخته باشد در دنیا چگونه رفتاری خواهد داشت.

زندگی او در دنیا بی‌نظیر و شبیه ائمهٔ اطهار علیهم‌السلام بود. علم، تقوی، حلم، هنر، صبر و عشق را توأم داشت.

بارها می‌فرمود: مولا علی بن ابی طالب در دنیا معلّم من است. فرموده بود مولا را زیارت نموده است و نقل گردیده که حضرت بقیّة اللّٰه الاعظم سلام اللّٰه علیه به دیدار او نزول اجلال فرموده‌اند.



برنامه روزمره آن مرحوم کار، عبادت در کسب و کار، نماز و نیایش، مساوات، سرپرستی یتیمان، دستگیری فقرا، انفاق مساکین، اطعام مستمندان، ملامت با اطفال بی بضاعت و فقیر و... بود.

مظلومیت او نیز شبیه مظلومیت مولا امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود. هر که به او ظلم می کرد، در عوض محبت می دید و نیز با صبر جمیلی که داشت، مصائب را تحمل می نمود.

مردم ایران بالاخص کسبه و بازاریان تهران و دوستان و آشنایان و مریدان و پیروان او کم و بیش کرامات و اعمال و اقوال خارق العاده ای از عمده السالکین و زبده الاخبار و العارفین مرحوم حاج مرشد طاب ثراه شنیده و مشاهده کرده بودند.

پس از فوت آن مردم خدا از ابر باران رحمت الهی که بر سر مبارک او سیل گونه روان بود، قطره کوچکی بر سر این بنده کمتربین پاشیده شد و این قطره چنان طوفانی در زندگی این حقیر خاک مال شده ایجاد نمود که همه ابعاد وجودم را در کالبد دنیوی و معنوی متغیر و به صراط مستقیم راهبری کرد و آن را طریقت و حقیقت بخشید، به نحوی که در مقام شکر به درگاه حضرت احدیت عرض کردم:

ساید اگر که تا به ابد عابد این رخس

بر خاک شکر کم بود از حق مهر و ماه

سبک جدید

آنچه از باقیمانده اشعار نیم سوخته از «دیوان سوخته» این عالم ربّانی



مستفاد می‌شود این است که مرحوم حاج مرشد سبک جدیدی را در تاریخ ادب و شعر فارسی پایه‌گذاری فرموده است که در آن مثنوی و طنز، بشارت و انذار، خیر و شر، و به عبارت دیگر جنسیت‌های متضاد و متخالف شعری به نحو شیرینی با یکدیگر تلفیق و در آخر هر مقطع مفهوم با مصادیق حکیمانه و پند و اندرزهای بینش‌بخش تطبیق و نتیجه‌گیری شده است، بطوریکه از هر یک از اشعار نتیجه مفیدی برای نیل به علت غایی وجود و نیل به قرب حق تعالی و رستگاری ابدی عاید خواننده می‌گردد و با خواندن یک غزل یا مثنوی یا قطعه، هم خنده بر لب خواننده می‌نشیند و هم اشک از چشمان او جاری می‌شود!

روح مراثی

عظمت مراثی کتاب دیوان سوخته که از دیوان عظیم مرحوم حاج مرشد حکیم بر جای مانده در این است که این مراثی و اشعار بر اساس مشاهدات و حالات روحی معظّم له در حال مکاشفه سروده شده و غالب مرثیه‌ها اینچنین است و به همین جهت بر دل می‌نشیند و تا اعماق قلب خواننده رسوخ می‌کند. فی‌المثل در یکی از قصایدی که بعداً به دست آمده است به نحوی در مورد صحنه عظیم کربلای حسینی و خیمه‌های حضرت ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام توضیح می‌دهد که انگار خود وارد خیمه‌گاه سالار شهیدان شده است که در قبل از این مقال آمد:

در این مرثیه‌ها حکیم ساعی سعی کرده است اذهان و افکار خوانندگان و حتی ادبا و شعرای دیگر را به واقعه خونین کربلا معطوف ساخته و به آن سو بکشاند. در تضمیناتی هم که از اشعار خواجه شمس‌الدین حافظ



شیرازی رحمة الله عليه به عمل آورده سعی کرده است خواجه شیراز را در وادی عشق به صحنه‌های خونبار عاشورای حسینی متمایل سازد. فی‌المثل در تضمین زیر که در همین زمینه توسن فکر را به جولان در آورده، این معنی بخوبی روشن می‌گردد که حکیم ساعی زلف یار را به زلف غرقه به خون حضرت اباعبدالله الحسین علیه‌السلام در بالای نیزه تشبیه فرموده است و از زبان حضرت زینب کبری (ع) می‌فرماید:

خوشدلستم که چه خوش آمده تقریر حبیب
 من به تن پیرهن صبر و تو عریان و صلیب
 این اسیری و غریبی اگر هست نصیب
 «گرچه دانم که به جایی نبرد راه غریب
 من به بوی خوش آن زلف پریشان بروم»

گفتاری پیرامون شخصیت فرزندان حاج مرشد

مرحوم حیدر آقای تهرانی

(طاب ثراه)

متخلص به معجزه

مرحوم زبده‌العارفین جناب حیدر آقای تهرانی فرزند ارشد عالم ربانی مرحوم حکیم حاج مرشد چلوئی از عرفای بزرگ معاصر و از علماء و شعرای توانای این سرزمین است که در سال ۱۳۷۶ پس از فوت پدر گرامی خود دار فانی را وداع گفت او یکی از نخبگان عرفاء و مفاخر ادبی ارزنده این کشور است که در طریقت الی الله و سیر و سلوک الی الحق گوی سبقت را از پیشگامان زمان خود ربوده و به مقام والای عرفانی پدر خود دست یافت. وی پس از طفولیت در دوران جوانی از محضر پدر بزرگوارش به کسب علم و دانش پرداخت و در سنوات ۱۳۲۴ - ۱۳۳۲ جهت کسب فیض از محضر آیات عظام به شهرستان قم عزیمت نمود.

در ضمن کسب علوم الهی در شهرستان قم به حرفه و کسب و کار پدری خود یعنی چلوئی در همان شهرستان اشتغال داشت.

در ضلع جنوبی مدرسه فیضیه قم محلی برای تمهید و راه‌اندازی رستورانی جهت غذای طلاب علوم دینی به ایشان واگذار گردید و ایشان سالها در همان مدرسه اشتغال داشت. در سنوات ۱۳۳۸ - ۱۳۴۰ به تهران مراجعت و پس از اقامت کوتاهی در پایتخت به کربلای معلی عزیمت فرمود



و چند سالی مجاور آستان مقدسه حضرت سیدالشهداء (ع) بود و درین ایام از افاضات خاصه آن حضرت بهره‌مند گردید بطوریکه ایشان در اواخر عمر برای حقیر خاطرات بیادماندنی خود را از اقامت در کربلای معلی تعریف فرموده و این ایام را از بهترین دوران زندگی خویش می‌دانست. معظم له مقام عرفانی خود را در این ایام بمنصه ظهور گذارد و نحوه گفتار و رفتار وی متمایز از پیش به درجه اوج معرفت حق عزّ شأنه تغییر یافت.

پس از چند سال اقامت در کربلای معلی به تهران مراجعت و در باغ بزرگی واقع در ضلع شمالی میدان امام حسین علیه‌السلام (میدان فوزیه سابق - زمین مسجد فعلی امام حسین (ع) و کلیه مغازه‌های این میدان تا خیابان خواجه نصیر) توسط یکی از دوستان خود منزل گزید. وی سالها در این باغ به کسب علوم الهی و نشر آثار نظم و نثر در علم و حکمت، سیر و سلوک، معارف الهی و مدح و منقبت ائمه طاهرین (ع) پرداخت.

در سنوات ۱۳۴۴ - ۱۳۴۸ به شهرستان مشهد عزیمت و در آستانه مبارکه و مقدسه امام هشتم حضرت امام رضا علیه‌السلام مجاور و مقیم گشت و حجره‌ای در جوار حرم مطهر در اختیار ایشان جهت سکونت و ترویج علوم دینی قرار داده شد.

معظم له از حوزه علمیه مشهد و محضر حضرات عظام و مجتهدین زمان نیز بهره کامل برد و آثاری در علوم الهی به نظم و نثر بچاپ رساند. در سنه ۱۳۴۹ مجدداً به تهران مراجعت و در خیابان ظهیرالاسلام محل سابق بیمارستان طب سوزنی مکان اختصاصی توسط یکی از دوستان در اختیار ایشان قرار گرفت و سالها در این محل به ترویج علوم دینی و نشر آثار خود پرداخت.

در سنوات ۱۳۷۴ لغایت ۱۳۷۶ محل اقامتی توسط مقام معظم رهبری دامت توفیقاته در تهران خیابان شهید عراقی در اختیار و استفاده ایشان قرار داده شد و در سال ۱۳۷۶ در همین مکان دیده از جهان فرو بست. از مرحوم معجزه آثار متعددی در زمان حیات و بعد از وفات معظم له چاپ و انتشار یافته است که از جمله می توان به کتب زیر اشاره نمود:

باب الولایه

لمعات عشق به ضمیمه گوهر اشک

طریق مستقیم

قدرت نمایی علی علیه السلام

گلزار اکبری

رباعیات

مدیحه و مرثیه

شرح مخمس

معجزه حافظ (ره)

گلچین سعدی

حدیقه العرفان

نهج البلاغه منظوم و دهها کتب و جزوات متعدد دیگر.

آثار مرحوم معجزه هر یک در نوبه خود کم نظیر است از جمله در کتابهای معجزه حافظ و گلچین سعدی، که معظم له غزلیات خواجه شمس الدین حافظ شیرازی و اشعار شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی رحمت الله علیهما را تضمین فرموده است معروفیت خاصی دارد؛ ویژه گی اشعار تضمین غزلیات حافظ و سعدی مرحوم معجزه به حدی بود که اغلب علماء در پیش گفتارهایی که بر این کتب نوشته شده است



فرموده‌اند الحق بعد از ششصد سال می‌توان گفت دوباره حافظی دیگر متولد شده است. سبک عرفانی اشعار مرحوم معجزه با اشعار حافظ به نحوی قرین است که گویی از یک شاعر سروده شده است.

علمای عظام بویژه حضرت علامه‌المجتهدین سید محمد طباطبایی طاب ثراه در زمان حیات اشعار معظم له را ستوده و بر آن صحه گذارده‌اند. از خصوصیات ویژه دیگری که این عارف جلیل‌القدر دارد توجه و عنایت خاصی است که حضرت معصومه طاهره سلام‌الله علیها خواهر گرامی امام هشتم علیه‌السلام به مرحوم معجزه رحمت‌الله علیه داشته‌اند. ایشان در اثر علاقه شدیدی که به آن بانوی مکرمه مقدسه داشته‌اند مورد نظر آن بانوی گرام واقع شده و به همین مناسبت مرحوم معجزه اشعاری را در مدح و منقبت حضرت معصومه سلام‌الله علیها در کتاب لمعات عشق سروده و به چاپ رسیده و تجدید چاپ شده است.

اشعار مرحوم معجزه (ره) در قالب عزلیات، تضمینات، مخمسات، ترجیعات، ترکیبات، رباعیات و مراثی در نوع خود کم‌نظیر است. استقبال معظم له از ترجیع‌بند مرحوم هاتف اصفهانی و ترکیب‌بند مرحوم محتشم کاشانی معروف و استثنایی است.

علاوه بر آیات عظام شعرای معروف معاصر نیز که اغلب به دیدن جناب (معجزه) می‌رسیدند و اینجانب اغلب آنها را در منزل و محضر پدر خود ملاقات نموده‌ام مانند: بزرگانی چون صغیر اصفهانی، خوشدل تهرانی، رنجی، رهی معیری، امیری فیروزکوهی و غیره رحمت‌الله علیهم اجمعین نیز علاوه بر اظهار علاقه و استفاده از معارف معظم له در اشعار خود نیز بعضاً ایشان را ستوده‌اند فی‌المثل مرحوم امیری فیروزکوهی (ره) در قطعه شعری راجع به تضمین اشعار خواجه حافظ و سعدی شیرازی رحمت‌الله علیهم

توسط مرحوم معجزه چنین سروده است:

سحر کلام حیدر معجز بیان ما
در حدّ زور و بازوی دانشوری نبُود
تضمین شعر حافظ و سعدی بدین کمال
کاری به غیر معجزه حیدری نبُود

(مرحوم امیری فیروزکوهی - ره)

از مرحوم (معجزه) سه فرزند بر جای مانده دو پسر و یک دختر به
اسامی و به ترتیب سن بشرح زیر:

ابراهیم، فاطمه و علی عابد نهانندی، که هر سه در قید حیات هستند.
حقیر فرزند کوچک مرحوم حیدر آقای تهرانی طاب ثراه می‌باشم که
هرچند به علت متارکه پدر و مادر خود (مرحومه مغفور، بانو زهرا مختارنامه)
از سنین کودکی تحت سرپرستی جدّ بزرگوار خود عالم ربّانی حکیم حاج
مرشد چلوئی طاب ثراه پرورش یافته و کسب فیض نموده‌ام لکن از افاضات
و ارشادات پدر مرحوم خود مرحوم (معجزه) نیز بی‌بهره نبوده‌ام. خاصه آنکه
آن بزرگوار نیز از جان‌نثاران حضرت مهدی سلام‌الله علیه صاحب‌العصر
والزمان بوده و بی‌شائبه به همه فرزندانش و مریدانش خود این فیض الهی را
رسانده و تعلیم فرموده است.

چون خاطرات مرحوم حاج مرشد چلوئی پدر بزرگوار مرحوم (معجزه) با
عنایت خداوندی اخیراً تحت نام (بهترین کاسب قرن) به چاپ رسیده است
بی‌مناسبت نیست درین مجال مختصر یکی دو خاطره را که حقیر از کرامات
مرحوم معجزه پدر خود به خاطر دارم به نظر خوانندگان محترم برسانم:



مرحوم معجزه بعضی از کرامات خود را به پاره‌ای از نزدیکان و مریدان خود جهت ارتقاء درجهٔ یقین آنها نشان می‌داد روزی که در سنین چهل سالگی خدمت ایشان نشستند بودم و در مورد اشعار ایشان راجع به تضمین اشعار خواجه حافظ شیرازی (ره) سخن می‌فرمود و من در مورد مقام حافظ (ره) از معظم له سؤال نمودم به من فرمود: «من خود را نه با حافظ عوض می‌کنم نه با مولوی» و چنین ادامه داد: «اگر به فرمان خدای سبحان الان حافظ (ره) زنده شود و وارد این اطاق گردد به وی می‌گویم: خواجه بنشین تا در معارف الهی با هم صحبت کنیم» مقصود مرحوم معجزه این بود که من در سیر و سلوک الی‌الله به درجه‌ای از شوق و شغف رسیده‌ام که در مرحلهٔ عشق اگر بگویند حال خود را با حافظ و مولوی علیهماالرحمه عوض کن قبول نمی‌کنم زیرا آن حال و شوق عشق را به هر کسی نمی‌دهند و حال عرفانی خودم برای من بالرزش تر است.

خاطرهٔ دیگر:

روزی در منزل میدان امام حسین علیه‌السلام در مقابل پدر نشسته بودم پدرم در حالی که زیر پلک چشمان خود را با دست نشان می‌داد به من فرمود: «من زمانی که در کربلای معلی معتکف و مجاور آستان مبارکهٔ حضرت ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام بودم در آن چند سال آنقدر در اطاق خود به حالت تنهایی اشک می‌ریختم که از فرط اشک چشمانم تغییر حالت داده است» و درست بود چون آثار اشک از دیدگان معظم له مشاهده می‌شد.

خاطرهٔ دیگر:

روزی به اتفاق برادرم آقای ابراهیم عابد نهاوندی در خدمت پدرم در منزل میدان امام حسین علیه‌السلام نشستند بودیم و پدر مشغول صحبت بود



در بین صحبت‌های خود به یکی از حالات کشف و شهود خود در خدمت مولای متقیان حضرت علی علیه‌السلام اشاره فرمود بدین مضمون که: فرمود: «شبی در حال کشف و شهود خدمت مولا علی علیه‌السلام رسیدم آن شمس آسمان ولایت و امامت با دست مبارک کمر بند مرا گرفت و در سماء بلند فرمود و چنان عظمتی را در سماء مشاهده می‌کردم که کمتر انسانی می‌توانست با چشم بینا آن صحنه را تاب تحمل بیاورد و در همان حال حضرت به من فرمود: «حیدر نترسی؟» بعضی از این کرامات ائمه طاهرین (ع) را نیز مرحوم (معجزه) در اشعار خود اشاره فرموده است از جمله در قطعه شعری فرموده است که در حرم حضرت ابا عبدالله الحسین علیه‌السلام خدمت حضرت مهدی علیه آلاف التحية و الثناء رسیدم و اشعار خود را در دست آن دو بزرگوار دیدم. آن شعر این است:

شب به یادش دیده بر در داشتیم
 با خیالش حال دیگر داشتیم
 با دلی لبریز از شوق لقاء
 بودم آن شب در زمین کربلا
 کربلایی دلگشای از بهشت
 حق ز خاکش جان پاکان را سرشت
 دل به یاد دوست بستم تا سحر
 تا شدم با یادش از خود بی‌خبر
 ناگهان در عالم کشف و شهود
 بر من آن مهر حقیقت رخ نمود



قطب عالم مهدی صاحب زمان (ع)
 در حریم خسرو دین شد عیان
 در حرم شد اقتران مهر و ماه
 دیده شد روشن از آن نور اله
 لب چو بگشودند چون گل بر سخن
 روی فرمودند از رحمت به من
 کی تو از فیض الهی کامیاب
 از تو ماند در جهان چندین کتاب
 دیدم آن شب صورت آثار خویش
 دست خوبان دیدم اندر کار خویش
 باشد از لطف خداوند کریم
 یک کتاب آن طریق مستقیم
 «معجزه» شق القمر شد آشکار
 از جمال ماهشان در شام تار

(مرحوم معجزه - ره)



آخرین خاطره بعد از وفات مرحوم (معجزه) ره:
 چند سال گذشته در حال بیقراری بودم شبی در عالم کشف و شهود
 مرحوم پدرم (معجزه) را در کنار جد بزرگوارم مرحوم حاج مرشد (ره) مشاهده
 کردم در آن حال متوجه بودم که هر دوی آن بزرگواران از دنیا رفته‌اند. مرحوم
 حاج مرشد در افق میانه جو داخل سماء ایستاده بود و مرحوم معجزه پدرم
 ظاهر شد و نگاهی به من فرمود و به طرف مرحوم حاج مرشد (ره) به آسمان

رفت و قدری پایبتر از آن افق ایستاد حقیر که می دانستم آن دو وجود بزرگوار از اوتاد زمان و محبوب درگاه احدیت هستند دوان دوان به سوی آن دو بزرگوار شتافتم و در سماء به آنان ملحق شدم دستهای خود را گشودم و دور پاهای مرحوم (معجزه) (ره) حلقه زدم و پس از مشاهده آن صحنه به خاک سجده افتادم. لذا شکر می گذارم خدای متعال را که لطف سرشار سرمدی او شامل آن دو بزرگوار بود و این بنده کمترین را نیز از فیض و جود آن دو عالم ربانی بی بهره نفرمود؛ لا محاله حقیر نیز این مشاهده خود را در قطعه شعری سروده ام و آن شعر این است (با حذف چند بیت):

چند ماهی دل مرا آزرده بود
 حاصلم احوال دل افسرده بود
 روح را پرواز دادم یک زمان
 نور حق شمع و دلم پروانه بود
 صبحدم آمد نشان دلبرم
 حاج مرشد جدّ مرشدزاده بود
 چند لحظه بعد اندر آن مکان
 دیده بر باب دگر افتاده بود
 معجزه از ره رسید و سوی من
 آمد آمد طالعی بنهاده بود
 وجه نورانی سفید و دلنشین
 چهره از روی وفا بگشاده بود
 نزد یکدیگر برفتند آن دو مه
 آن پدر با آن پسر هم خانه بود



رفتم و ملحق شدم بر آن دو تن
هر سه روح ما به یک کاشانه بود
حاج مرشد در افق بالا بلند
معجزه در زیر او استاده بود
من از آن دو قدر پایبتر چسان
پیکرم بر پایشان افتاده بود
دستهایم باز کردم بر وصال
وجه آندو روح روی سینه بود
باید امشب حق و هوهو کنم
چونکه لطف حق برین غم دیده بود
(عابدا) دیگر مخور غم شاد باش
الفتت با مردم آزاده بود

(دیوان عابد - جلد دوم)

در خاتمه با شکری وافر به درگاه فاطر و اخلاص بندگی به درگاه احدیت ضمن طلب مغفرت و تعالی روح و علو درجات برای پدرانم آن دو عالم ربّانی و همه عرفاء و بزرگان دین و دانشوران و آزادگان جهان درین مجال از کسانی که در نشر آثار آن دو بزرگوار و همچنین در تألیفات حقیر چه در گذشته و چه در حال زحمت کشیده‌اند و از همه ناشران مخصوصاً نشر سبحان قدردانی می‌نمایم و برای گذشتگان آنها رحمت و برای خودشان توفیق و موفقیت از خدای متعال خواستارم.

ضمناً به استحضار می‌رساند که مزار مرحوم معجزه (ره) در شهرستان قم و به وصیت ایشان در قبرستان بقیع جمکران واقع است. روانش تابناک و



خشنودی ایشان که در حقیقت رضوان الهی است نصیب ما و همهٔ خاندان و مریدان و دوستان ایشان شده ارزانی باد. ابیاتی انتخابی به انضمام مخمس شیوایی که مرحوم معجزه در مدح مولا امیرالمؤمنین علی علیه السلام سروده‌اند ذیلاً از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد:

ابیاتی به جا مانده از مرحوم مرشد (ساعی - ره)

چو ساعی بزن گوی علم و عمل
به عون خداوند عزوجل

من غم مهر حسین با شیر از مادر گرفتم
روز اوّل کامدم دستور تا آخر گرفتم

هست جنت در دهان و دست تو
مرحبا جانم بنام شصت تو

شعری جاویدان از مرحوم معجزه (ه):

راز دل سلمان و اباذر که یکی نیست
اسرار بسی هست درین نکته شکی نیست



برتر ز سپهر دل عارف فلکی نیست
 رازی که خبردار از او یک ملکی نیست
 تعلیم من از حیدر کزّار گرفتم

شعری به یادگار از (عابد)

در سحرگه عارفی گفتا ز سرّی چند پند
 رو دگر میثاق محکم با خدای خویش بند
 در صراط عشق رفتم با حریفان تا به چند
 در طریقت چون پدر از جامه تن صبر کنند
 بر من مسکین نشان از شاخه طوبی زدند



شعری در پیرو گداشته
 خاطره مرحوم حاج مرشد چلوئی ره
 (ساعی حکیم)

سروده نوه آن عالم ربانی:
 عابد نهاوندی متخلص به «عابد»

مرشد فروغ روشن رسم پیغمبری
 از شیعیان خاص درگاه حیدری
 همتای میثم و مقداد و اشتر است
 ثانی به مرتضای چو عمّار یاسری
 سلمان صفت به حجّت قائم امام عصر(ع)
 همچون به خاندان امامت اباذری
 از سابقون اهل کرم در حریم وصل
 با نفس مطمئنّه و مرضات داوری
 سرشار از کرامت و اعجاز قول و فعل
 بر صالحان عصر و زمان سبق سروری



گفتای «معجزه» پسرش خود مرا بحق
 اشعار اوست معجزه شعر و شاعری
 اشعار نغز چنان برگ گل لطیف
 آیات مصحف و سنن و پند رهبری
 خوردم به دست پرگهرش تربت حسین
 نسوشیدم از لب لعشش چو کوثری
 روشن نمود حضرت حق هر دو چشم من
 یک شب دمید طالع بختم به بستری
 فرخنده روی حجّت حق تارک سماء
 قائم ز خاندان علی همچو اختری
 بر ما ز ابر رحمت حق فیض آمده است
 واللّه غیر نصرت حق نیست یاوری
 «عابد» خموش باش مگو بیش از این سخن
 بر دوش ماست پرچم مرشد به پیروی

• تذکار

شرح زندگانی و خاطراتی که در افکار و
 اذهان عمومی از عالم جلیل القدر
 مرحوم حاج مرشد حکیم به یاد مانده
 در کتابی به نام بهترین کاسب قرن
 توسط نشر سبحان به چاپ رسیده
 است که با استقبال بی نظیر علاقمندان
 به آن حکیم فرزانه روبرو گشته است.
 لذا از کلیه کسانی که از معظّم له
 داستان یا خاطره تازه‌ای شنیده و یا به
 یاد دارند، به نشانی «نشر سبحان»
 مندرج در این کتاب ارسال دارند تا در
 چاپ جدید از آن‌ها استفاده گردد.

